

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زخم‌ها

خاطرات ذکرالله کشاورز افشار

مصاحبه و تدوین
مهري صادقي

عنوان و نام پدیدآور: زخم‌ها: خاطرات ذکرالله کشاورز افشار/مصاحبه و تدوین مهري صادقي.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنياد شهيد و امور ايتارگران، معاونت فرهنگي و امور اجتماعي،
نشر شاهد، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهري: ۱۴۶ ص. ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س م.
يادداشت: با حمايت بنياد شهيد و امور ايتارگران استان زنجان.
شابک: ۱۲۰۰۰۰ ريال ۶-۹۳۵-۶۸۸-۹۶۴-۹۷۸.

وضعيت فهرست نويسي: فيپا

موضوع: کشاورز افشار، ذکرالله، ۱۳۳۲ -

موضوع: جنگ ايران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات

موضوع: personal narratives -- 1988- 1980, Iran - Iraq War

رده بندي کنگره: ۱۳۹۸ ۴۸۵۳ ک ۱۶۲۹ / DSR;

رده بندي ديويي: ۰۸۴۳۰۹۲ / ۹۵۵

کتابشناسي ملي: ۵۶۳۴۶۷۸

سرشناسه: کشاورز افشار، ذکرالله، ۱۳۳۲ -

شناسه افزوده: صادقي، مهري، ۱۳۵۹ -

شناسه افزوده: سازمان بنياد شهيد و امور ايتارگران. نشر شاهد

شناسه افزوده: سازمان بنياد شهيد و امور ايتارگران استان زنجان

وضعيت فهرست نويسي: فيپا



کتابخانه

زخم‌ها

نويسنده: مهري صادقي

طراح جلد: محمد عليايي مقدم

صفحه آرا: اکرم السادات حاجي رضا

ويراستار: فاطمه زينلي

مدیر تولید: دکتر رحيم نريمانی

گروه تولید: زهراشير کوند، محمد عليايي مقدم، داوود حيدري، آذر خزاعي سرچشمه، ميلاد طبي

ناشر: نشر شاهد

نوبت چاپ: دوم ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قيمت: ۵۲۰،۰۰۰ ريال

شابک: ۶-۳۵-۶۸۴۹-۹۶۴-۹۷۸

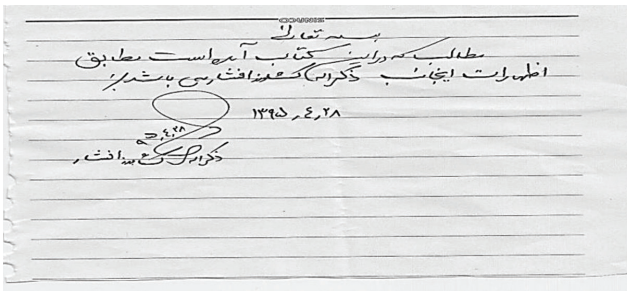
آدرس: تهران، خيابان طالقاني، خيابان ملك الشعراي بهار، شماره ۵ معاونت فرهنگي

و آموزشي بنياد شهيد و امور ايتارگران

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹-۰۹۲۴۹-۸۸۳۰۸۰۸۹

اين کتاب با حمايت بنياد شهيد و امور ايتارگران استان زنجان به چاپ رسيده است.

تقدیم به پیشگاه امام رئوف
علی ابن موسی الرضا (ع)



فهرست مطالب

۸	مقدمه
۱۵	ساواک
۱۸	محمد مجید منتظر قائم
۲۶	عملیات بدر
۲۹	حسین کریم خانی
۳۳	آقای وزیر خیلی نامردی
۳۵	مأمور امام
۳۸	آربابای کوچک و آربابای بزرگ
۴۷	روستای خشکدره
۵۰	روستای صدبار
۵۹	جاده روستای صدبار
۶۵	هتل مشهد
۶۸	شهید ولی گیتی آرا
۷۹	دست یاری خدا
۸۶	مادر پایگاه
۹۱	عملیات در روستای خشکدره
۹۴	ارباب روستای خشکدره
۹۹	سربازهای روستای ساوان
۱۰۱	سرگرد علیاری
۱۰۴	گردان برون مرزی
۱۱۵	حاج قاسم نصراللهی
۱۱۹	من شهید نمی شوم
۱۲۸	انتقال پیکر شهید قاسم نصراللهی
۱۳۷	ضمائم

مقدمه

آنچه در این کتاب به رشته تحریر درآمده، خاطرات شفاهی برادر بزرگوار جناب آقای ذکراالله کشاورز افشار، یکی از فرماندهان دلاور وشجاع خطه غرب کشور است.

این مجموعه حاصل ۲۵ ساعت مصاحبه با شاهد عینی و روایتگر خاطرات ریز و درشت ستارگان عروج کرده به ملکوت است. امیدوارم با این کار فرهنگی قدمی هر چند کوچک در حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس برداشته باشم. در پایان به رسم وظیفه و قدرشناسی از زحمات و مساعدت‌های آقایان سرهنگ علی صادقی، ذکراالله کشاورز افشار، اباذر نجفی، اسماعیل محمدی شریف، محمدحسن ناصحی، محمدکاظم سلامت (رییس هنری، مسئول اسناد و انتشارات بنیاد شهید زنجان) و آقای دکتر جواد کاموربخشایش (کارشناس و مشاور بنیاد شهید کشور) سرکار خانم زهرا شیرکوند، تمام عزیزی که به هر نحو ما را در تدوین این کتاب یاری کردند، کمال تشکر و قدردانی را دارم و برای این بزرگواران از خداوند متعال توفیق و سعادت‌مندی مسئلت می‌کنم.

مهری صادقی

تابستان ۱۳۹۷



سال ۱۳۳۲ در روستای عباس‌آباد طارم‌سفلی، از توابع شهرستان لوشان استان قزوین به دنیا آمدم. از خاطرات کودکی جز کار روی زمین کشاورزی برای اربابان ستمکار روستا، چیزی در ذهنم نیست. پدرم مجبور بود برای امرار معاش خانوادهٔ پرجمعیت شش نفرهٔ ما. شبانه‌روز عرق بریزد تا بتواند محصول بیشتری برداشت کند و بعد از کسر چهار قسمت محصول توسط اربابان، ته‌مانده‌ای برای گذران زندگی مان به‌دست بیاورد.

در دوران کودکی حسرت بازی‌های کودکانه در دشت سرسبز و بهشت طارم‌سفلی دردم برای همیشه ماند. تابستان و بهار به جای بازی کودکانه، در مزرعه دوشادوش پدرم در مزرعه همراه با اعضای خانواده کار می‌کردیم و از نزدیک شاهد عرق جبین و تلاش شبانه‌روزی او بودیم. با این همه حاصل زحمات ما چیزی جز زندگی بخور و نمیر نبود.

تابستان و پاییز که می‌گذشت، کم‌کم زمستان با کوله‌باری از سوز و سرما از راه می‌رسید و بارش برف چند روزی ما را خانه‌نشین می‌کرد. خاطره

کرسی گرم خانه، همراه با شیرینی قصبه‌های آن دوران، هنوز در ذهنم باقی است. به محض پایان برف با خوشحالی وصف‌ناپذیری با دوستان سرسره‌بازی می‌کردیم و بعد از چند ساعت با سر و وضع خیس به خانه برمی‌گشتیم، زیر کرسی می‌خزیدیم و خود را خشک می‌کردیم. یک روز با بچه‌های روستا مشغول بازی بودم که متوجه شدم مردهای روستا زیر اشعه کم‌رنگ خورشید، دور دایمی‌ام حلقه زده‌اند. جلو رفتم، ایشان داشت از فواید یادگیری قرآن و سواد خواندن و نوشتن صحبت می‌کرد. آن زمان به فردی که در مکتب درس می‌داد، میرزا می‌گفتند. دایمی من میرزای روستا بود.

دایمی در ازای آموزش هر نفر ۱۰ تومان می‌گرفت. قرار شد میرزا با دریافت ۸ تومان به بچه‌های روستا قرآن و دروس دیگر را آموزش دهد. با شنیدن حرف‌های دایمی در پوست خود نمی‌گنجیدم. از فکر اینکه قرار است به مکتب بروم تا قرآن و دروس دیگر را یاد بگیرم، بسیار خوشحال بودم. دوان‌دوان به خانه آمدم. به محض دیدن مادر فریاد زد: «مادر، مادر، می‌رم مکتب، می‌رم مکتب!»

بی‌آنکه نفسی بگیرم، قضیه را با آب و تاب برای مادرم تعریف کردم و از علاقه و اشتیاق خودم به یادگیری قرآن و دروس دیگر گفتم. چهره مادرم گرفت و درهم رفت. قطره اشکی روی گونه‌اش لغزید و گفت: «ذکرالله جان، خودت می‌بینی با چه مشقتی روی زمین مردم کار می‌کنیم تا از پس خرج و مخارج زندگی بریباییم. آخرش هم هشت‌مون گرو نه‌مونه. هشت تومان رو ما به یه زخمی می‌زنیم. رفتن به مکتب رو فراموش کن. تازه تو تنها نیستی، خواهر و برادرات هم هستند.»

دلم از حرف‌های مادرم به درد آمدم: «مکتب را فراموش کن!»
 چطور می‌توانستم فکر رفتن به مکتب و یادگیری را از ذهنم بیرون کنم؟
 سرم را پایین انداختم و بدون اعتراضی از مادر دور شدم. خودم را به کرسی رساندم و زیر لحاف کرسی تا می‌توانستم بی‌صدا گریه کردم.

هر چقدر تلاش می‌کردم تا ثانیه‌ای از فکر مکتب و درس بیرون بیایم، بی‌فایده بود. حتی در خواب دایی و بچه‌های روستا را در حال یادگیری می‌دیدم و با گریه و التماس می‌خواستم که به کلاس بروم. منتها مانع رفتنم می‌شدند.

با شروع کلاس‌های مکتب جرقه‌ای توی دلم روشن شد. باید کاری می‌کردم. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم تا بچه‌ها بروند کلاس و من در حسرت، شب و روزم یکی بشود.

روز اول مکتب پاورچین پاورچین خودم را به کنار دریچه پشت بام رساندم. صدای دایی و بچه‌ها را به‌راحتی می‌شنیدم.

از همان روز مخفیانه تا آخر کلاس، پشت دریچه می‌خزیدم و مباحث هر روز را به ذهن می‌سپردم. اغلب روزها از سوز سرمای زمستان کل بدنم کمرخت می‌شد و نوک انگشتان دست و پام سوزن سوزن می‌شد. هوا سوز شدید داشت. علاقه و آفری که به فراگیری علم و دانش داشتم، در برابر همه مشقت‌های آن روز مانند سدی بود.

یک روز با خانواده دور کرسی نشسته بودیم. دایی به خانه ما آمد. بعد از خوش و بش اولیه رو به پدر و مادرم گفت: «ذکرالله به یادگیری قرآن علاقه زیادی دارد. چند روز است متوجه شده‌ام پشت بام مکتب کنار دریچه می‌نشیند و به درس کلاس گوش می‌دهد. من هشت تومان هزینه آموزش را نمی‌خواهم. اجازه بدهید ذکرالله بیاید و قرآن یاد بگیرد.» از خجالت لب پایی‌ام را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم.

احساس می‌کردم دارم زیر نگاه‌های سنگین پدر و مادرم ذوب می‌شوم. با موافقت خانواده از فردای آن روز با شوق و ذوق وصف‌ناپذیری، به مکتب رفتم. خیلی زودتر از بچه‌های دیگر قرآن و کتاب‌های قدیمی را در زمان کمتر از دو سال و نیم خواندم. یک سال هم در روستای قارخون^۱ با تأمین هزینه آموزش توسط پدرم آموزش‌های تکمیلی قرآن و کتاب‌های قدیمی دیگر را فرا گرفتم.

۱. روستایی در بخش طارم‌سفلی قزوین

بعد از مدتی آقای حائری^۲ معلم سپاه‌دانش و از اهالی شیراز به روستای ما آمد. پدرم از من خواست به جای درس، در رسیدگی به دام و احشام به او کمک کنم. هنوز چند روزی از شروع کلاس‌ها نگذشته بود که آقای حائری به خانه ما آمد و از پدرم خواست تا بچه‌ها را به مدرسه بفرستد و آینده بچه‌ها را به بهانه کار نابود نکند. از فردا با برادرها به مدرسه رفتیم. در مدرسه نسبت به همکلاسی‌های خودم خط خوبی داشتم و بارها از طرف آقای حائری تشویق شدم. بعد از قبولی در مقطع ابتدایی، تا سال سوم راهنمایی را با کمک آقای حائری، به‌طور متفرقه آزمون داده و قبول شدم. بعدها به دلیل مشکلات شخصی نتوانستم ادامه تحصیل بدهم و در تهران به عنوان شاگرد قهوه‌چی و شاگرد بنا مشغول به کار شدم. در سن هجده‌سالگی به خدمت سربازی رفتم. سال ۱۳۵۲ خدمت سربازی را تمام کرده و به روستای عباس‌آباد برگشتم. برای به‌جا آوردن صلۀ‌رحم، به دیدن خاله‌ها و عمه‌ام در خرمدره^۳ رفتم. بعد از خوش‌ویش، آنها گله کردند و گفتند: «برای چی در روستای دورافتاده و بدون آب مانده‌اید؟ آخر و عاقبت شما و آن روستا چی می‌خواد بشه؟» و مرا تشویق کردند که با پدرم صحبت کنم تا به خرمدره کوچ کنیم.

به روستا برگشتم و قضیه را با پدرم در میان گذاشتم. پدر از پیشنهادم استقبال کرد و در کمتر از چند روز، خانه‌ای درخرمدره اجاره کردیم و آماده نقل مکان شدیم. مادرم اصالتاً اهل طارم بود و وطن‌دوستی‌اش مانع مهاجرت شده بود. تا پدرم موضوع را با مادرم درمیان گذاشت، از کوره در رفت و گفت: «مرد! عقلت را خوردی؟ می‌خوای آواره بشیم؟ می‌خوای خانه و زندگی‌ات را رها کنی و بری؟ من هیچ‌جا نمی‌ام.» پدرم با ناراحتی گفت: «صاحب‌اختیاری، بدون تا وقتی در این روستا زندگی می‌کنیم، بدبختی و فلاکت داریم. دوس داری تو بمون، اما ما می‌ریم.»

۲. برادرزاده آیت‌الله حائری شیرازی

۳. شهرستانی در استان زنجان

شبانه وسایل را بار چند قاطر کرده و به خرمدره رفتیم. در فاصله چند روز من به همراه برادر و پدرم، در شرکت کشت و صنعت^۴ خرمدره مشغول به کار شدیم و تا حدودی کار و بارمان رونق گرفت.

مدتی بعد مادرم هم به خرمدره آمد. او چنان با مردم و اهالی خو گرفت که حتی وقتی برای تفریح به روستا برمیگشتیم، احساس دلتنگی در چهره اش موج می زد.

یک سال بعد در شرکت مینو مشغول به کار شدم. یک روز مدیر تولید گفت: «آقای افشار از فردا شما مسئول صادرات کامیون‌های باری هستید و باید میزان دقیق کیلومتر کامیون‌ها را محاسبه کنید.» از فردای آن روز مسئول کنترل بارنامه شرکت مینو شدم.

در خرمدره با پسری به نام محمد دوست شدم. پسر تودل‌برویی بود و شخصیت آرام و باوقاری داشت. کارش نقاشی ساختمان بود. یک روز هنگام صحبت بودیم که به من گفت: «ذکرالله چرا ازدواج نمی‌کنی؟ تا کی می‌خواهی مجرد بمونی؟»

بی‌اعتنا شانهم را بالا انداختم و گفتم: «کسی را نمی‌شناسم!» صاحب خانه محمد، که مرد مومن و متدینی بود، دختری با کمالات، محجوب و با حیا داشت. محمد گفت: «می‌خواهی با پدرش صحبت کنم؟» با تبسم گفتم: «هر جور صلاحه.»

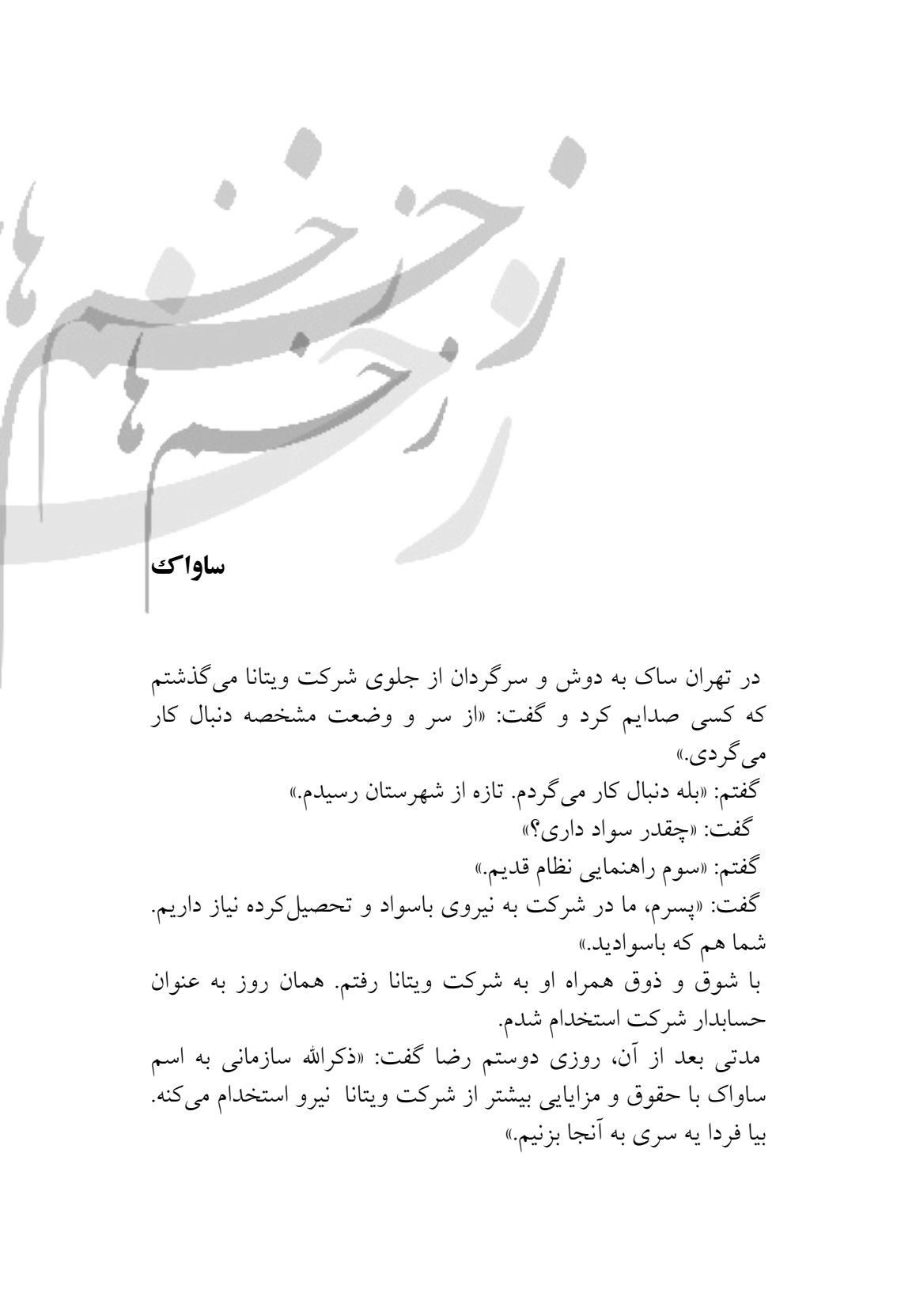
محمد خنده با نمکی روی صورتش نقش بست و گفت: «مبارکه! مبارکه!» او بانی خیر شد و همراه خانواده‌ام، در اندک زمانی با خانواده آن‌ها آشنا شدیم. سال ۱۳۵۴ عقد رسمی کردیم و سال بعد، در مراسمی ساده و خودمانی، زندگی مشترکمان را آغاز کردیم.

یکی از روزهای ماه مبارک رمضان، هم‌زمان با اولین زمزمه انقلاب، متوجه صدای خنده مستانه‌ای از اتاق باربری شدم. به طرف صدا رفتم

۴. این شرکت اکنون زیرمجموعه شرکت هلدینگ کشاورزی و دامپروری پارس بنیاد مستضعفان است

و در اتاق را باز کردم. مسئول باربری به همراه پسر و شریکش مستانه مشروب می‌خوردند. از تعجب چشم‌هایم گرد شد. بعد از مشاجره لفظی، دفتر و دستک باربری را تحویل و از شرکت مینو استعفا دادم. فردای آن روز مسئله را با پدرخانمم در میان گذاشتم. او از عکس‌العمل من استقبال کرد و گفت: «خوشحالم دخترم را به فردی مؤمن و متدین دادم که حلال و حرام برایش اهمیت دارد. پسرم نگران نباش خدا روزی بنده‌هاش رو میده.»

گفتم: «فردا برای پیدا کردن کار میرم تهران.»
گفت: «برو پسرم نگران همسرت هم نباش، تا برگردی پیش ما می‌مونه.»



ساواک

در تهران ساک به دوش و سرگردان از جلوی شرکت ویتانا می‌گذشتم که کسی صدایم کرد و گفت: «از سر و وضعت مشخصه دنبال کار می‌گردد.»

گفتم: «بله دنبال کار می‌گردم. تازه از شهرستان رسیدم.»

گفت: «چقدر سواد داری؟»

گفتم: «سوم راهنمایی نظام قدیم.»

گفت: «پسرم، ما در شرکت به نیروی باسواد و تحصیل کرده نیاز داریم. شما هم که باسوادید.»

با شوق و ذوق همراه او به شرکت ویتانا رفتم. همان روز به عنوان حسابدار شرکت استخدام شدم.

مدتی بعد از آن، روزی دوستم رضا گفت: «ذکرالله سازمانی به اسم ساواک با حقوق و مزایایی بیشتر از شرکت ویتانا نیرو استخدام می‌کنه.

بیا فردا یه سری به آنجا بزنیم.»

گفتم: «ساواک!؟ ساواک دیگه چه شرکتی هست!؟»
 اول صبح به عباس‌آباد تهران رفتیم و در صف طویل ثبت‌نام کنندگان
 ایستادیم. زمان تکمیل فرم مصاحبه پرسیدم: «ساواک کارش چیه؟»
 گفت: «باروت‌سازی.»
 از تعجب چشم‌هایم گرد شد و گفتم: «باروت‌سازی؟! دست و پنجه‌نرم کردن
 با مرگه.»

فرد مصاحبه‌کننده گفت: «نگران نباشین، ما محافظ داریم.»
 فرم‌های مصاحبه را تکمیل کردیم. قرار شد فردا اول صبح برای گرفتن
 نتیجه مصاحبه دوباره برگردیم.

فرد اسم من و رضا در لیست افراد پذیرفته شده بود. از ما سفته و تعهد
 گرفتند و بلافاصله همراه تعداد زیادی، سوار چند مینی‌بوس شدیم و به
 طرف ساختمان شیشه‌ای اطراف کوه‌های شمیران رفتیم. محوطه ساختمان
 سرسبز و چشم‌نواز بود. در سالن خانم‌هایی با سر و وضع آراسته و
 یک‌دست که مربی بودند، حضور داشتند. یکی از آنها گفت: «شما برای
 باروت‌سازی به اینجا نیامده اید. بعد از گذراندن دوره آموزش ویژه نیروی
 گارد شاهنشاهی، به افرادی که فعال‌تر باشند، درجه و پاداش می‌دهیم.»
 اطراف سالن، مردانی قدبلند و قوی هیکل، با کت و شلوارشیک برای
 محافظت بودند و مثل عقاب همه‌جا را زیر نظر داشتند.

روز اول لباس اتوکشیده‌ای که یقه‌های تزئین‌شده با نوار زرد داشت،
 به‌عنوان لباس فرم به ما تحویل دادند. خدماتی مثل خوراک و پوشاک برای
 پرسنل، بسیار عالی بود. هیچ‌گونه کم‌وکسری از نظر امکانات نداشتیم. تا
 اینکه محتوای آموزشی در کلاس، مضمون آدم‌کشی و کشت و کشتار
 پیدا کرد. هر کس در این سازمان رذایل اخلاقی و خوی انسانیت را زیر
 پا می‌گذاشت تشویق می‌شد و درجه می‌گرفت. بعد از پایان کلاس به
 دوستم گفتم: «بیا از این خراب‌شده بریم. این‌ها دارند مغزهای ما را با یک
 مشت اراجیف پر می‌کنند.» دوستم برای کسب رفاه و آسایش در آینده،

مخالفت کرد.

یک ماه دیگر در سازمان ساواک دوره‌های آموزشی را طی کردیم. روزی یکی از مربیان حین آموزش گفت: «آن‌ها که ادعا می‌کنند خدا بر رفتار و کردار ما نظارت دارد، دروغ می‌گویند. تنها اعلیٰ حضرت (شاهنشاه) حق ولایت بر مردم را داره. اعلیٰ حضرت باشه، خدا هست. نباشه، خدا هم نیست.»

به کتف دوستم زدم و به آرامی توی گوش او زمزمه کردم: «اینجا جای ما نیست، پاشو بریم.»

گفت: «ما سفته و تعهد دادیم.»

گفتم: «به جهنم که سفته دادیم. من رفتم.»

مثل فنر از جایم بلند شدم و با همان لباس فرم به بهانه مشکل شخصی و با عجله به منزل پسرخاله‌ام رفتم. وقتی قضیه را با وی در میان گذاشتم، ایشان با نگرانی گفت: «اینجا تهرانه. باید مواظب اطرافیان خودت باشی. فردا به شرکت برگرد و مدتی آفتابی نشو تا آب از آسیاب بیفته!»
فردا به شرکت برگشتم و متوجه شدم که دوستم رضا هم برگشته است.



محمد مجید منتظر قائم^۵

یک روز بعد از اقامه نماز، مهندس قائم ما را به اتاقش دعوت کرد. ترس و وحشت به جانمان افتاد که مبدا سر قضیه ساواک لو رفتیه باشیم و بخواهند ما را تحویل نیروهای ساواک بدهند. دوستم گفت: «ذکرالله بدبخت شدیم، به گمانم لو رفتیم. حتماً می‌خوان ما رو تحویل بدن.»

با ورود به اتاق مهندس، او استقبال گرمی از ما کرد. از خانواده‌هامان پرسید و اینکه اهل کجاییم، و چرا به تهران آمدیم. از نماز خواندن ما خوشحال شد و گفت: «کمتر جوانی را می‌بینم که در این شرکت اهل نماز و قرآن باشد.»

دوستم با تبسم گفت: «ما هم صرفاً خم و راست می‌شیم. مونده به خدا نماز ما رو قبول کنه یا نه.»

مهندس آدم زیرکی بود. با اینکه حقوق زیادی داشت، همیشه پیراهن

۵. شهید شاخص بسیج در سال ۱۳۵۹، که در حادثه طیس به فیض شهادت نائل شد.

رنگ و رو رفته و کفش چند بار وصله شده می‌پوشید.
بعد از جلسه صمیمانه‌ای که با هم داشتیم، قرار شد یک روز عصر با هم بیرون برویم.

آن روز به غذاخوری نیروی هوایی در مهرآباد رفتیم. آنجا غذاهای لذیذ و باکیفیتی داشت. زمان پرداخت صورتحساب به سرتا پای مهندس نگاه کردم و گفتم: «آخه رضا! کجای این لباس و ریخت به مهندس‌ها می‌خوره؟ من باید سر از کارش در بیارم.» ببین کی بهت گفتم: «این مهندس به ریگی به کفشش هست. آخه غیر ما دو نفر، کی تشخیص میده ایشان مهندس شرکته؟»

دوستم بی‌اعتنا شان‌ه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فعالاً بیا بریم سوار ماشین مهندس بشیم. بعدش هر کاری دوست داری بکن و هرچی دوست داری بگو.»

در طول مسیر سکوت سنگینی حکم فرما بود. دل دل می‌کردم که چیزی بگویم. بالاخره سکوت را شکستم و گفتم: «آقای مهندس یک مسئله‌ای در مورد شما فکرم را مشغول کرده.»

مهندس با آرامش همیشگی گفت: «چه مسئله‌ای برادر؟»
گفتم: «ما ماهی ۱۶۰۰ تومان حقوق می‌گیریم، شما ماهی ۱۵ هزار تومان حقوق می‌گیرید. چرا با این حقوق و درآمد لباس و کفش وصله‌شده می‌پوشید؟!»

مهندس خنده بانمکی روی صورتش نقش بست. نیم‌نگاهی به کفش‌هایش انداخت و گفت: «مگه کفش من چه ایرادی داره؟»
گفتم: «آقا مهندس شما یا قمار می‌کنین یا پول‌هایتان را جای بیهوده هزینه می‌کنین.»

دوستم با دست‌پاچگی میان حرفم پرید و گفت: «آقای مهندس شما به دل نگیرین. ذکرالله کمی شوخ طبعه.»
مهندس با خنده تلخی گفت: «ول کنید بابا، آخه دنیا به کی مونده که به ما بمونه؟»

با گذشت زمان رابطه ما روز به روز صمیمی‌تر شد. یک روز مهندس مرا به اتاقش دعوت کرد و گفت: «آقای افشار می‌تونید یه کاری برام انجام بدهید؟»

پرسیدم: «چه کاری؟»

گفت: «خیلی وقته می‌خوام تعدادی اعلامیه رو برام توزیع کنید، اعلامیه امام خمینی هست.

پرسیدم: «امام خمینی؟ ایشان کیه؟»

گفت: «از این به بعد اسمش را زیاد می‌شنوید و خودش را به زودی می‌بینید.»

به مهندس خیره شدم و گفتم: «مهندس برام دردرس نشه؟ خانواده و پدر و مادرم چشم‌شون به درآمد ماهیانه منه. از ۱۶۰۰ تومان حقوق، فقط ماهی ۲۰۰ تومان پیش خودم نگه می‌دارم. باقی رو برای خانواده‌ام می‌فرستم.»
گفت: «بد به دلت راه نده. شما ساعت شش، با دوستت رضا، اعلامیه را به مسجد ابوذر ببرید. فردی جلوی در مسجد ایستاده با احتیاط امانتی را به ایشان تحویل بدید و سریع محل را ترک کنین.»
اعلامیه را گرفتم و قضیه را با رضا در میان گذاشتم.

امام در اعلامیه از مردم خواسته بود علیه حاکم ظالم زمانه قیام کنند. غروب آن روز با وحشت اعلامیه را با دوستم، به فرد مورد نظر دادیم و سریع به شرکت برگشتیم. بعد از برگشت با سؤال‌های زیادی به اتاق مهندس رفتیم و پرسیدم: «امام خمینی کیه؟ چرا تبعید شده؟» و سؤالاتی از این قبیل. مهندس با تبسم همیشگی و با مهربانی گفت: «آیت الله خمینی روحانی فاضل و مجتهدی با تقواست. شاه ملعون وی را تبعید کرده. من با نزدیکان ایشان رابطه دارم. ایشان به‌زودی به کشور برمی‌گردند.»

حدود یک‌سال در شرکت ویتانا مشغول بودم. هرچند ماه، یک بار به مرخصی می‌رفتم و به خانواده سر می‌زدم. فرزند اولم سال ۱۳۵۷ به دنیا آمد. یک روز همسرم گفت: «ذکرالله من دیگه نمی‌تونم تنهایی با یه بچه

در خرمدره بمونم. هر جا میری ما رو با خودت ببر. خسته شدم از بس با یه بچه تنها موندم.»

گفتم: «تو تنها نیستی، پیش پدر و مادرت هستی. تازه پدر و مادر منم هستن.»

همسرم اخمی کرد و ادامه داد: «من ازدواج کردم تا پیش همسرم بمونم، نه توی خونه پدرم.»

با خوشحالی گفتم: «راستش من هم تنهایی اذیت می‌شم. نمی‌خواستم تو در غربت و دور از خانواده‌ات بمونی. برای همین چیزی بهت نگفتم. حالا خوشحالم که خودت راضی شدی بیای تهران.»

همسرم چینی به ابرو انداخت و گفت: «ذکرالله کاش قبلاً به من می‌گفتی. من فکر می‌کردم شاید وجود ما در آنجا به کارت لطمه بزنه.»

گفتم: «چه لطمه‌ای؟ نگران نباش به‌زودی خانه‌ای اجاره می‌کنم و شما را می‌برم پیش خودم.»

به محض برگشت به تهران، سراغ پسرخاله‌ام رفتم و از او برای پیدا کردن خانه اجاره‌ای کمک خواستم.

او گفت: «خانه آن طرف باغ بدون استفاده مانده، بیاید آنجا ساکن بشید. این جوری ما هم از تنهایی درمی‌آییم. کی بهتر از شما که همسایمون بشه!»

ناباورانه گفتم: «شوخی می‌کنی؟!»

گفت: «شوخی چیه؟ کی بهتر از شما؟ این خونه متعلق به شماست.» در کمتر از یک هفته بعد به تهران نقل مکان کرده و در آنجا ساکن شدیم به این ترتیب دغدغه دوری از خانواده‌ام برطرف شد.

حدود یک‌سال با مهندس منتظر قائم کار کردیم. او درباره قانون کاپیتولاسیون و علت تبعید حضرت امام خمینی برای ما صحبت کرد. این سرآغاز فعالیت ما و شرکت در جلسات مخفیانه او بود. در همین جلسات متوجه شدیم مهندس منتظر قائم هزینه کلیه جلسات، توزیع و پخش پوسترها،

کاست‌ها و اعلامیه‌ها را پرداخت می‌کند.

۱۲ بهمن ۱۳۵۷ برای استقبال از امام خمینی (ره) به بهشت زهرا رفتیم. او با چهره‌ای نورانی برای استقبال‌کنندگان ابراز احساسات می‌کرد. بعد از سخنرانی تاریخی ایشان، از میان موج جمعیت بیرون آمدیم و حدود ساعت دوازده شب با زحمت به شرکت برگشتیم.

روز بیست و دوم بهمن ماه بود، صدای شلیک گلوله از هر طرف به گوش می‌رسید. همراه رضا و مهندس منتظر قائم در سطح شهر تردد می‌کردیم. هنوز عده‌ای از نیروهای ساواک مقاومت می‌کردند. در این میان ضدانقلاب‌ها از فرصت آشوب داخلی استفاده می‌کردند و مردم را به گلوله می‌بستند. یک روز داشتم می‌رفتم که چشمم به یک اسلحه M₁ در جوی آب افتاد. گفتم: آقای مهندس نگهدارید اسلحه را بردارم. اسلحه را برداشتم و گلنگدن آن کشیدم. فشنگ نداشت. مهندس صدایم کرد: «ذکرالله بجنب! باید به طرف صداوسیما بریم. آنجا عده‌ای با نیروهای انقلابی درگیرند.» پریدم داخل ماشین و با سرعت به طرف صداوسیما رفتم. بوی دود و باروت تنفس را مشکل کرده بود.

نیروهای انقلابی با گونی‌های انباشته از شن و ماسه، وسط خیابان سنگر درست کرده و درگیر بودند. تا رسیدیم پشت سنگری پناه گرفتم. سه چهار قبضه سلاح داشتیم. به ما گفت: «در نظام‌آباد درگیری سختی بین مردم و ارتش است. شما به نظام‌آباد برید و اسلحه‌هاتان را به ما تحویل بدهید.»

درگیری سختی بود و در میان دود و آتش نتوانستیم به نظام‌آباد برویم. درگیری نفس‌گیری ساعت‌ها ادامه داشت. نهایتاً با مقاومت نیروهای مردمی، تعدادی از نیروهای ساواک کشته شد و بقیه فرار کردند. با پیروزی انقلاب و تصرف شهر توسط مردم، نیروهای کمیته انقلاب، برای ایجاد امنیت، در داخل شهر و مکان‌های حساس نگهبانی می‌دادند. من و دوستم رضا صبح‌ها در شرکت ویتانا مشغول بودیم و شب‌ها

به‌عنوان مأمور عازم زندان اوین می‌شدیم. اوایل انقلاب افراد سیاسی و درجه‌اول مملکت، در زندان اوین زندانی بودند و نگرهبانی از زندان اوین اهمیت زیادی داشت.

امیرعباس هویدا، سرهنگ زمانی، خسرو داد، فخر مدرس، ناجی و سالار جاف، از جمله افرادی بودند که آن زمان اوین زندانی بودند. یک شب به ما خبر دادند که می‌خواهند ساعت سه بامداد سرهنگ زمانی را اعدام کنند. بعد از شلیک تیر خلاص، من و رضا مأمور حمل جسد که در پارچه‌ای سفید بود، شدم. جسد او پر از خون بود. چشمم به مغز بیرون ریخته و پیشانی متلاشی او افتاد. چشمم سیاهی رفت. به‌سختی خودم را کنترل کردم. برای اولین بار بود که از نزدیک چشمم به جسد می‌افتاد. به هر جان‌کدنی بود، روی پاهام ایستادم و جسد را حمل کردم. حدود یک ماه چهره‌ او در خواب و بیداری جلوی چشمم می‌آمد و زمان غذا خوردن چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. انگار چیزی راه گلویم را سد کرده بود. همین مسئله باعث شد همراه رضا از شرکت ویتانا استعفا داده و به خرمدره برگردیم. هر دو تصمیم گرفته بودیم عضو سپاه پاسداران شده و از شهر خودمان عازم جبهه‌ها شویم.

زمان خداحافظی رضا گفت: «میخوام از شهر خودم ساوه به جبهه اعزام بشم.» ولی هر چه بعدها از بچه‌های ساوه سراغش را گرفتیم، کسی از او خبری نداشت.

فردای آن روز اسباب منزل را بار و انتی کرده و به خرمدره کوچ کردیم. یک ماه پیش پدرخانم بودیم. روزی دوستم محمد را دیدم، پرسید: «ذکرالله چه کار می‌کنی، کجاها مشغولی؟»

گفتم: «فعالاً کار ندارم. تصمیم دارم به سپاه برم و هر روز امروز و فردا می‌کنم. تو چه کار می‌کنی؟»

محمد با چهره‌ای گرفته جواب داد: «به مواد شیمیایی و رنگ حساسیت پیدا کرده‌ام. شب‌ها، یک‌ریز سرفه می‌کنم. دکتر گفته باید کارم رو عوض

کنم. مدتی به سرم زده یه کبابی در ترمینال زنجان بزنم. مدتی است موقعیتش را بررسی می‌کنم. موقعیت مناسب و پتانسیل خوبی برای جذب مشتری داره. اگر بتونم کبابی رو در ترمینال راه‌اندازی کنم و تو باهام شریک بشی، خیلی خوب می‌شه. با تردد روزانه مسافران به ترمینال، درآمد قابل توجهی خواهیم داشت.»

گفتم: «باشه. توکل به خدا فردا یه سر بریم محل رو از نزدیک ببینیم.» فردا محل را از نزدیک دیدیم. در اندک زمانی مغازه‌ای با کلیه تجهیزات لازم باز کردیم و هر کدام خانه‌ای جدا در زنجان اجاره کرده و به زنجان رفتیم.

سال ۱۳۵۹ فرزند دوم فریده به دنیا آمد. وجودش شادی صدچندانی به زندگی ما بخشید. درآمد حاصل از چلوکبابی قابل توجه و چشمگیر بود. تا سال ۱۳۶۳ در چلوکبابی مشغول بودم.

غروب‌ها جلوی در خانه، روبه‌روی سپاه می‌نشستم و در هر فرصتی به رزمندگان سرمی‌زدم. مدام از من می‌خواستند با آن‌ها به جبهه بروم. هر بار هنگام اعزام رزمندگان به جبهه، دل توی دلم نبود و بی قرار می‌شدم. مدتی بود دل به کار نمی‌دادم. یک روز به دوست و شریکم گفتم: «منم می‌خوام برم جبهه.»

محمد با لبخند گفت: «داری شوخی می‌کنی؟!»

گفتم: «کاملاً جدی می‌گم. یا سهمم رو بردار، یا واگذار می‌کنم به یکی دیگه.»

محمد هاج و واج نگاهم کرد و با دلخوری گفت: «ذکرالله دست ما را توی پوست گردو نذار. بدون تو نمی‌تونم اینجا را اداره کنم. تو بری، دست‌تنها چی کار کنم؟ تازه کار و بارمون رونق گرفته.»

گفتم: برادر، کبابی همیشه هست. در این برهه با وجود حمله ابرقدرت‌ها و نیاز کشور به دفاع، حضورم در جبهه واجب‌تره.»

اواخر بهار ۱۳۶۳ برای اولین بار، به‌عنوان بسیجی از زنجان به منطقه

جنوب اعزام شدم و دوره آموزشی را به مدت سه‌ماه در شهرستان دزفول سپری کردم. ده روزی مرخصی بودم و دوباره با نیروهای بسیجی به خوزستان اعزام شدم. حدود شش‌ماه در جبهه جنوب ماندم. موقع برگشت بچه‌های ابهر توی اتوبوس سربه‌سرم می‌گذاشتند که چرا با بچه‌های زنجان می‌روی؟

گفتم: «خونه من روبه‌روی سپاه زنجان. برای همین با بچه‌های زنجان اعزام شدم.»

یکی گفت: «مرد حسابی خانواده‌ات را بردار بیار ابهر. داری به خانواده‌ات ظلم می‌کنی.»

وقتی به زنجان رسیدم، برای دیدوبازدید اقوام به خرمدره رفتم بعد از آن نزد فرمانده وقت سپاه ابهر رفته و گفتم: «می‌خوام با نیروهای سپاه ابهر به جبهه اعزام بشم.» وی با روی باز و گشاده از من استقبال کرد و در عرض چند روز از زنجان به خرمدره منتقل شدم.

محل اعزام پایگاه حوزه ولایت^۶ فعلی، خرمدره بود. همراهی پدرخانمم در این اعزام به‌عنوان بسیجی، برای من مایه دلگرمی و قوت‌قلب بود.

۶. سپاه قدیم خرمدره، واقع در خیابان امام خمینی (ره) شهر خرمدره



عملیات بدر

در عملیات بدر به عنوان مسئول جمع‌آوری غنائم خدمت می‌کردم. رزمندگان پیروزی‌های قابل‌توجهی در پیشروی به خاک عراق کسب کرده بودند.

با مصلحت‌اندیشی فرماندهان وقت، اجازه پیشروی بیشتر در خاک دشمن ندادند و نیروهایی را که پیشروی کرده بودند، به عقب برگرداندند. در هورالهوریزه با اقدام جهادی و تلاش شبانه‌روزی نیروهای بسیجی، در مدتی کوتاه پل‌های شناور از یونولیت‌های به هم متصل پل‌های شناور ساخته شد تا تردد رزمندگان به سهولت انجام بگیرد.

متأسفانه در منطقه پدافندی جزیره مجنون، به‌رغم ایثار و جان‌فشانی رزمندگان و نیروهای با اخلاص بسیجی، به دلیل کمبود ادوات و تجهیزات لجستیکی، نتوانستیم منطقه پدافندی را تثبیت کنیم و درپاتک دشمن، نیروهای زیادی از دست دادیم و بخشی از اراضی تصرف شده، از دست رفت. در این میان شهادت مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا، باعث

تخریب روحیه رزمندگان و یک شوک بزرگ برای همه بود. من به همراه نیروهای پشتیبان در پشت خط مقدم، با ماشین‌های غنیمتی عراق کار می‌کردم. هر نیرویی به عقب برمی‌گشت از اوضاع آشفته خط مقدم و خیل مجروحان و شهدا صحبت می‌کرد. یکی از بچه‌ها با چشمانی گریان می‌گفت: «خیلی از نیروها که شنا بلد نبودند، خودشان را به آب جزیره مجنون می‌انداختند بسیاری از مجروحان که رمقی برای حرکت نداشتند، در خون خودشان غلتیدند و پیکرشان روی زمین ماند و تانک‌های عراقی از روی آن‌ها رد شدند. فریاد یا زهرا (س) و یا حسین (ع) رزمندگان، عرش را به گریه می‌انداخت.»

بعد از شکست در عملیات بدر، با توکل به خدا، تدبیر و درایت فرماندهان وقت، توسل به ائمه اطهار (ع) و آمدن نیروهای تازه‌نفس، لشکر جان تازه‌ای گرفت.

بیشتر نیروها فاقد مهارت لازم در شنا و کار با ادوات به‌غنیمت‌گرفته شده بودند. طبق دستور فرماندهان، مربی‌های زبده و ماهر از ابهر و خرمدره آمدند و به مدت دو هفته در دزفول، آموزش‌های مورد نیاز را از قبیل نحوه کار با ادوات سنگین، به نیروها آموزش دادند.

یادم هست در دوره آموزشی به من جلیقه نجات دادند و گفتند: به محض اینکه در آب پریدی، جلیقه نجات تو را روی آب می‌کشد. وقتی داخل آب پریدم، احساس سنگینی کردم و پایین رفتم. دلم لرزید و با خودم گفتم: دیگر کارم تمام است. وقتی دست‌هایم را بالا آوردم، بلافاصله جلیقه، مرا روی آب آورد و کمی خیالم راحت شد.

اکثر نیروهای خط‌شکن از سوی سپاه پاسداران در منطقه مستقر می‌شد. و نیروهای ارتش هم بودند؛ مثل لشکر ۷۷ پیروز خراسان، لشکر ۳۰ گرگان و لشکر ۹۲ زرهی اهواز که تمام این لشکرها، نیروهای عمل‌کننده بودند. بیشتر تجهیزات سنگین دست نیروهای ارتش بود که در مواقع نیاز با هماهنگی مسئولان، در اختیار سپاه قرار می‌گرفت.

آب جزیرهٔ مجنون پوشیده از نیزار بود. برادران واحد فرهنگی برای روحیه‌دهی به رزمندگان، در قسمت‌های مختلف تابلوهای آهنی را با نوشته‌های مختلفی مثل «من رفتم قتلگاه! برادر خداحافظ»، «برادر چرا نمی‌خندی؟»، «تا کربلا راهی نیست» و امثال این‌ها، نصب کرده بودند. در این جزیرهٔ با وجود مهمات ناچیز، تلفات زیادی به دشمن وارد شد. نهایت صرفه‌جویی را در استفاده از امکانات داشتیم. در عملیات بدر بیست کیلومتر جلوتر از میلهٔ مرزی، در جنوب شرقی عراق، مستقر بودیم. هشت حلقه از چاه‌های نفتی عراق به دست ایران افتاده بود و عراقی‌ها روبه‌روی ما در خشکی سنگر گرفته بودند.

هوای داغ روزها و سرماي سوزناک شب‌ها کلافه‌مان کرده بود. از شدت گرما روزها پیراهن‌مان را در آب خیس می‌کردیم و می‌پوشیدیم تا خنک شویم. لباس بلافاصله خشک می‌شد. بچه‌های اهل مناطق سردسیر به‌خصوص بچه‌های زنجان به گرمای منطقه عادت نداشتند و سریع گرم‌زده و بیمار می‌شدند. به همین دلیل نیروهای بسیجی هر پانزده روز، با نیروهای تازه‌نفس جا به جا می‌شدند.

با وجود محدود بودن ادوات لشکر ۳۱ عاشورا، برای حفظ منطقهٔ پدافندی، نیروهای هم‌جوار ارتش از سپاهیان پشتیبانی می‌کردند. شب‌ها در خط‌الرأس ایران و عراق تا چشم کار می‌کرد پی‌درپی آتش ردوبدل می‌شد. هدف پدافندی، نگه‌داشتن منطقهٔ تسخیرشده بود. دشمن موفق شده بود بخشی از اراضی خود را از نیروهای خط‌شکن لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر محمدرسول‌الله(ص) تهران و تیپ حضرت ابوالفضل(ع) خرم‌آباد پس بگیرد.



حسین کریم‌خانی

تعداد نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا خیلی کم بود. معمولاً نیروهای بسیجی هر پانزده روز جا به جا شده و به پایان دوره می‌رفتند تا نیروهای جدید و تازه‌نفس جایگزین آن‌ها شود. یک بسیجی به نام حسین کریم‌خانی اهل زنجان. بین لشکر بود که حدوداً سیزده سال داشت. یک روز زمان نگهبانی متوجه رنگ‌پریدگی و حال پریشانش شدم و گفتم: «حسین رنگ به چهره نداری، مدام عرق می‌کنی. پانزده روزت تمام شده، چرا با نیروها بر نمی‌گردی؟»

چشمان بی‌رمقش را به طرفم چرخاند و گفت: «کجا برم؟»
گفتم: «خب بچه‌های دیگه کجا می‌رن؟ برگرد خونه‌تون، تو گرم‌زده شدی، با این حال و روزت اینجا نمون.»
تبسم کم‌رنگی روی لبش نشست و ادامه داد: «هر وقت شما رفتید، منم میرم.»
جواب دادم: «من با شما فرق دارم. شما سن و سالی نداری. همراه

بسیجی‌های دیگر به زنجان برگرد.»

به نقطه‌ای دوردست چشم دوخت و جواب داد: «من جایی نمیرم همین جا می‌مونم.»

میان گفت‌وگوی ما صدای فقهه‌های از سوی نیروهای عراقی به گوش رسید. با دوربین اطراف را نگاه کردم. چند نفر از نیروهای عراق از پایین منطقه نگهبانی، تلو تلو خوران و مست به منطقه پایین پیچیدند و دور شدند.

صدای گوش‌نواز حسین در گوشم پیچید که سؤال کرد: «من کجام الان؟» تمام تمرکزم به پایین منطقه استقراری بود. یک لحظه چشم از عدسی دوربین بر نمی‌داشتم تا حرکت عراقی‌ها را رصد کنم. رو به حسین گفتم: «خب در جزیره مجنون هستیم دیگه، شما هم کنار منی.»
گفت: «نه برادر، الان تو بهشتم.»

سراسیمه و بهت‌زده نگاهش کردم. پرسیدم: «تو بهشتی؟»
توی دلم زمزمه کردم طفلک بچه مردم گرمازده شده و دارد هذیان می‌گوید.

حسین نجواکنان ادامه داد: «آقای افشار نمی‌دونی که من کجام! تو چه باغ و گلستان و ملکوتی دارم قدم می‌زنم. طعم میوه‌های معطر و مزه‌دار دهنم را شیرین کرده و زیر درختان بلند، چشمه‌هایی جاری‌ست. دیگر از بیماری در بدنم اثری نیست. افشار! من در بهشت قدم می‌زنم.»
نفسش را پی‌درپی بیرون داد: «اگر بدونی کجام دقیقه‌ای درنگ نمی‌کنی تا خودت رو به من برسونی.»

هاج و واج زل زدم به حسین. سرتاپایش را از نظر گذراندم. دست‌هایش را مثل پرندۀ در حال پرواز حرکت داد و گفت: «دارم پرواز می‌کنم. شراب معطر می‌نوشم.» به چشم‌هایش نگاه کردم. چهره‌اش زیباتر و دلرباتر از همیشه به نظر می‌رسید. انگار پیش من نبود. چشمانش برق خاصی داشت. ترسی غریب وجودم را فراگرفت.

دوباره با خودم گفتم: «بچه داره هذیان میگه‌ها.» گفتم: «پاشو! پاشو! حسین نگهبانی ما دیگه تموم شده.» به آسمان نیلگون چشم دوخت و گفت: «می‌دونی من کجا قدم می‌زنم؟»

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: «حسین تو حالت خوب نیست، باید برگردی عقب. داری از شدت گرمزدگی هذیان می‌گی.»

باز هم گفت: «نه من در باغ قدم می‌زنم. حالم خیلی خوبه. باغ پر از میوه‌های شیرین و گواراست. من از آن میوه‌ها می‌خورم.»

با وحشت و نگرانی که، زیر بغلش را گرفتم و با اصرار بلندش کردم. چند دقیقه‌ای کنارم روی پل به زحمت راه رفت. ناگهان متوجه ناله خفیف و اصابت تیر از پشت شدم. قبل از آنکه بتوانم کوچک‌ترین حرکتی انجام بدهم، حسین دست‌هایش را مثل پرنده باز کرد و با لبخندی ملیح زیر آب رفت.

فریاد زدم: «حسین! حسین!» تقریباً عمق آب شش متر بود. هرچه به عمق آب زل زدم، چیزی دیده نشد. فریاد «حسین حسین» از دهانم نمی‌افتاد. دویدم به سوی منطقه استقرار و از بچه‌ها کمک خواستم. با بغض محل مورد نظر را نشان دادم. تلاش چندساعته غواص‌ها بی‌فایده بود. فرمانده محور آقای مولوی گفت: «تقریباً جنازه سه‌روز دیگه روی آب میاد. آن موقع جنازه را تحویل معراج شهدا بدهید.» با شنیدن کلمه جنازه اشک‌هایم بی‌اختیار روی صورتم روان شد.

سه روز بعد از این ماجرا، با دل خون به سکوت دریا، که حسین سیزده ساله را در دل خود پنهان کره بود، نگاه می‌کردم. هنوز از دریا و سکوتش گله داشتم.

وقتی برای نماز صبح وضو می‌گرفتم، ناگهان یکی از نیروها فریاد زد: «جنازه کریم‌خانی روی آب آمده.» نمی‌دانم چطور و با چه سرعتی خودم را روی پل رساندم. تا رسیدم پیکر مطهرش را روی آب دیدم. دست‌هایش مثل کسی که به سجده برود، به سمت پایین خم شده بود.

بغض غریبی به دلم چنگ می‌زد. حسین زمان دیدار معبودش سجده شکر کرده، یا به پای سید و سالار شهیدان به سجده افتاده بود. اولین نفر بودم که پیکر مطهرش را از آب بیرون کشیدم. با دیدنش بغضم ترکید. حسین مدرسه را رها کرده، تفنگ بر شانه گرفته، حالا چنین در خواب ابدی آرام خفته بود. این‌گونه اتفاقات در روحیه رزمندگان، به‌خصوص بسیجیان جدید، تأثیر مخربی داشت. تا مدت‌ها ذهنم درگیر این مسئله بود که حسین چطور قبل از شهادت، جایگاه و منزل ابدی‌اش را با چشم دیده بود و در آنجا قدم می‌زد.

آقای وزیر خیلی نامردی

مدتی بود که خبر حضور قریب الوقوع محسن رفیق دوست (وزیر سپاه) در پادگان دزفول و سخنرانی وی برای لشکر به گوش می‌رسید. تانک‌های آب توی پادگان بود و برای وضو از آن استفاده می‌کردیم. یک روز در کنار تانک‌ها با دوستان مشغول وضو گرفتن بودیم که ناگهان آقای رفیق دوست به همراه چند نفر از همراهان، با تواضع و فروتنی وارد شد و با سربازها و بسیجی‌ها گرم صحبت شدند.

قبلاً وزیر سپاه را دیده بودم و می‌شناختم. با دیدن ایشان احساس خوشحالی و مباهات کردم که به جمع بسیجیان و رزمندگان آمده است. در حین وضو گرفتن یکی از بچه‌های تبریز با صدای بلندی گفت: «برادرها عجله کنید! الان وزیر سپاه میاد و از سخنرانی عقب می‌مانیم.»

رفیق دوست با نیش‌خنده ادامه داد: «وزیر سپاه آمده که آمده، چنان می‌گی وزیر سپاه، انگار چه خبر شده! ولش کن بابا، به ما چه که آمده!»

برادر بسیجی با چشمان گردشده و بهت‌زده گفت: «معلومه تو چی

می‌گی؟! انگار متوجه نیستی‌ها! طرف وزیر سپاهه، شوخی بردار نیست که!»

رفیق دوست با تبسم و شیطنت خاصی که در چشمانش موج می‌زد، ادامه داد: «خب به ما چه وزیر سپاهه.»

بسیجی چشم‌غره‌ای به رفیق دوست کرد و غرولندکنان وضوخانه را ترک کرد.

چند نفر از دوستان که رفیق دوست را می‌شناختیم، حسابی به آن شیرین‌کاری وزیر خندیدیم.

بعد از نماز رفیق دوست سخنرانی‌گیرا و غرایبی در مورد ایثار، شهادت و فداکاری رزمندگان کرد.

بعد از اتمام سخنرانی، آن بسیجی با شوق و ذوق از بین جمعیت خود را به رفیق دوست رساند. به محض دیدن ایشان با چشمان از حدقه بیرون‌زده

به او زل زد و گفت: «آقای وزیر، خیلی نامردی!»

ما همگی دستپاچه شدیم که مبادا بخواهد به وزیر آسیبی بزند. آقای وزیر با چهره‌ای خندان، بر پیشانی او بوسه‌ای زد و غائله ختم به خیر شد.

مأمور امام

بر اثر گرمای منطقه جزیره مجنون، حال مناسبی نداشتم و بدنم مثل کوره می سوخت. برای کاستن از شدت گرما، پیراهنم را در آب خیس می کردم و می پوشیدم.

آن شب حال و روز خوبی نداشتم. فرماندهام به من گفتم: «ساعت دوازده تا دو، باید در پست نگهداری باشی و تردد نیروهای عراقی را رصد کنی.» خواستم بگویم حالم مناسب نیست، ولی با خودم گفتم: «حالا میگویم به این بهانه می خواد از پست نگهداری در بره.» معمولاً آن ساعت من به همراه محرمی، از بچه های خدابنده، آنجا نگهداری می دادیم و فرد دیگری نبود.

با هر مشقتی بود، دو ساعت پست نگهداری سپری شد و ساعت دو پست را تحویل دادم. صدای دریای پرتلاطم و فوج ماهی ها، که در دل شب به رقص درآمده بودند، بهترین فرصت برای انجام عملیات دشمن بود. موقع برگشت ناگهان فردی در کنار پل درجا میخکوبمان کرد. سریع

گلنگدن اسلحه را کشیدیم و آماده‌باش ایستادیم. رو به محرمی گفتم: «این موقع شب، کی کنار پل نشسته؟» و ادامه دادم: «به گمانم نیروی عراقی است. باید احتیاط کنیم. محرمی نکنه توی کمین عراقی‌ها افتاده‌ایم؟»

ترس عجیبی به جانم چنگ انداخت. محرمی هم دست کمی از من نداشت. خواستیم از فاصله دور تیراندازی کنیم. فاصله بین ما تا کنار پل، حدود دوهزارمتر می‌شد. احتمال اصابت تیر با وجود تاریکی هوا، غیرممکن بود. به محرمی گفتم: «چاره‌ای جز جلو رفتن نداریم. از این فاصله نمی‌تونیم او را بزنین.»

پاورچین جلو رفتیم. تقریباً پنجاه‌متر با ما فاصله داشت. لباس سبز سپاه بر تنش خودنمایی می‌کرد. فریاد زد: «هر کی هستی همان جا بایست. دست‌هات را ببر بالا و گرنه شلیک می‌کنم.» او با شجاعت تمام قدمی به طرف ما برداشت و گفت: «خودی‌ام. من پاسدارم.»

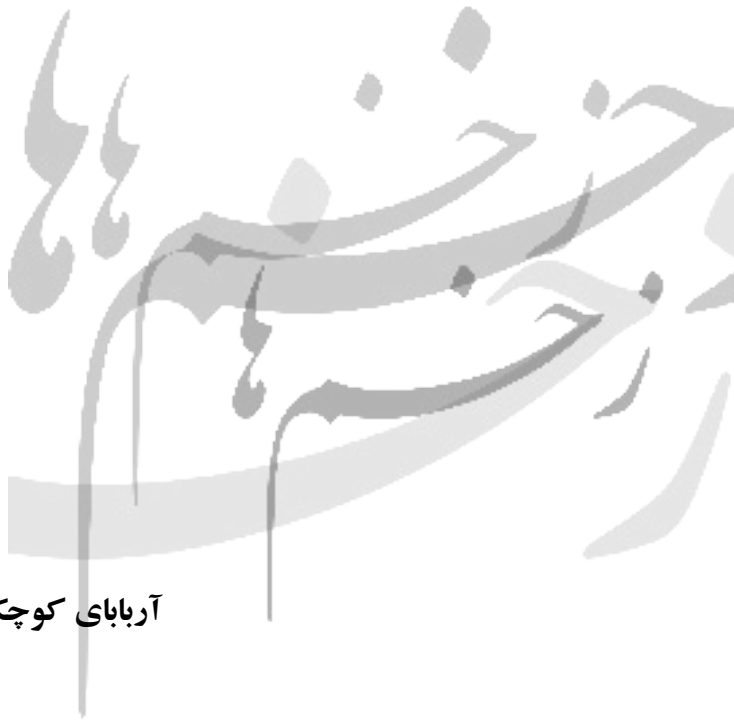
با احتیاط جلو رفتیم. پرسیدم: «پاسداری؟! این وقت شب اینجا چیه کار می‌کنی؟»

مردی با موهای جوگندمی و قدی متوسط، سر و روی ما را غرق بوسه کرد و گفت: «برادرها خسته نباشین، من از طرف حضرت امام خمینی اینجا نشستم.»

پرسیدم: «از طرف حضرت امام، چرا این موقع شب تشریف آوردید؟!» گفت: «امام فرمودند ساعت دو شب در این مکان بنشینم و از کسانی که از نگهبانی برمیگردند بگم، حاضریم تمام کارهایی را که در طول عمرم انجام داده‌ام، با دوساعت نگهبانی شما عوض کنم.» سپس ده‌تومان از طرف حضرت امام به ما هدیه داد و گفت: «شما عکسی از خودتون دارین؟ حضرت امام عکس شماها را می‌خواهد.»

با تعجب به همدیگر نگاه کردیم. گفتم: «نه، نداریم!» پاسدار صورت ما را بوسید و ادامه داد: «من باید برم. فردا ساعت نه صبح در فلان منطقه باید از رزمندگان عکس بگیرم. شما هم همان ساعت در منطقه باشید تا

عکستون رو بگیرم و برای امام ببرم.»
 فردا ساعت مقرر، در منطقه حاضر شدیم و نماینده حضرت امام عکس
 ما و رزمندگان را گرفت و برای حضرت امام برد.
 همان روز به من اطلاع دادند که مأموریت شش‌ماهه شما در منطقه
 جنوب تمام شده و باید تسویه کنید و به منطقه غرب اعزام شوید. آن
 روزها در منطقه غرب به جولانگاه دمکرات‌ها و کومله‌ها تبدیل شده بود.
 مأموریت من در تاریخ ۱۳۶۴/۰۷/۰۲ در منطقه جنوب به پایان رسید.
 نامه‌ای از همسرم رسیده بود که خبر از تولد دل‌بندم فاطمه می‌داد. خیلی
 خودم را به این در و آن در زدم تا بتوانم قبل از تولد فرزندم به مرخصی
 بروم ولی به دلیل کمبود نیرو، قبول نکردند. دلم برای دیدن فرزندانم
 لک زده بود و خیلی برای همسر و فرزند نورسیده‌ام نگران بودم. بیشتر
 وقت‌ها کاسه صبرم لبریز می‌شد و دلتنگ دیدنشان می‌شدم. ولی پاسداری
 از میهن عزیزم در آن شرایط، از خانواده و عزیزانم مهم‌تر بود. باید
 می‌ماندم و در آن هوای گرم دل‌بی‌تابم آرام می‌کردم و همسر و فرزندانم
 را به خدا می‌سپردم.



آربابای کوچک و آربابای بزرگ

از جنوب که تسویه حساب کردیم، برای استراحت و پایان دوره، ما را سوار قطار کردند. مسیر برایم طولانی شده بود. بچه‌ها توی قطار سر به سر هم می‌گذاشتند. دلم برای دیدن دلبنانم محمدرضا، فریده، فریبا و فرزند نورسیده‌ام فاطمه آرام و قرار نداشت. لحظات برایم به‌کندی می‌گذشت. لحظه‌شماری می‌کردم تا سریع‌تر به خانه برسم. بالاخره انتظار پایان گرفت و به خرمدره رسیدم. ذوق دیدن بچه‌ها مخصوصاً فرزند نوزادم به پاهایم قدرت زیادی می‌داد. کلید در حیاط را که چرخاندم، صدای خنده‌های محمدرضا، فریده و فریبا که به طرفم می‌دویدند، همه غبار خستگی راه را از تنم گرفت. یکی یکی بچه‌ها را بغل کردم و بوسیدم. همسرم، فاطمه را بغل گرفته بود و در گوشه حیاط با چهره‌ای خندان به من نگاه می‌کرد.

فاطمه را گرفتم و بوسیدم. گفتم: «چه بچه نازی! به برکت خونه یکی دیگه هم اضافه شد.»

همسرم خندید و گفت: «ذکرالله دلم برات تنگ شده بود. بچه‌ها این چند روز آخر همش سراغت رو می‌گرفتند.»
گفتم: «من رو ببخش، دست‌ت‌ها با چند تا بچه‌ی قد و نیم‌قد، خیلی اذیت می‌شی.»

تبسمی گوشه‌ی لبش نقش بست و گفت: «نه بابا چه اذیتی؟ تو کارت واجب‌تره باید جبهه باشی.»

همسرم همیشه مرا با حرف‌هایش شرمنده می‌کرد. آن روز تا می‌توانستم با فرزندانم بازی کردم و متوجه شدم همسرم نیز در پشت جبهه برای کمک‌های مردمی به جبهه‌ها، با خانم‌های محله همکاری می‌کند. به او خداقوت گفتم و خوشحال شدم که همسرم با وجود مسولیت زیاد بچه‌ها فعال است و در امور جامعه مشارکت می‌کند. صبح به محل اعزام نیروها (حوزه ولایت فعلی) سری زدم. در آنجا جنب‌وجوش عجیبی به چشم می‌خورد.

گفتم: «چه خبره؟ مگه دیروز نیروها از جبهه برنگشتند؟ باز که با لباس نظامی و بسیجی در محل اعزام جمع شده‌اند. خبری شده؟»
یکی از مسئولان گفت: «اوضاع غرب وخیم گزارش شده و ضدانقلاب حمله کرده است. باید هر چه سریع‌تر نیروها را به غرب اعزام کنیم. به دلیل کمبود نیرو، نیروهایی را که دیروز با شما از جنوب برگشتند، به غرب اعزام می‌کنیم. شما هم برید لباس‌هاتون رو عوض کنید، باید اعزام بشید.»

گفتم: «چشم!»

به سرعت به خانه برگشتم. همسرم با خانم‌های سپاه و همسایه‌ها مشغول جمع و جور کمک‌های مردمی بودند. بچه‌ها با ذوق به طرفم دویدند.

زن همسایه گفت: «آقای افشار رسیدن به‌خیر!»

به او خداقوت گفتم. همسرم جلو آمد و پرسید: «چی شده ذکرالله؟ کجا داری میری؟»

گفتم: «میرم جبهه!»

با بغض گفت: «مگه تو دیشب از جبهه نیومدی؟! حداقل چند روزی می‌موندی. من هنوز درست و حسابی ندیدمت. بچه‌ها با رفتنت مدام سراغت رو می‌گیرند. حداقل یک هفته بمون.»

با شرمندگی گفتم: «عزیزم باید برم. بچه‌ها عازم هستند. من خیلی دوست داشتم پیش شما و بچه‌ها بمونم، ولی وضعیت کردستان ناجوره و نیرو کم دارند.»

لباس‌هایم را عوض کردم. محمدرضا، فریده و فریبا را بغل گرفتم و با آنها خداحافظی کردم. فاطمه در خواب آرام و ناز بود. خم شدم و صورتش را بوسیدم.

رو به همسرم گفتم: «من رو ببخش که با چند تا بچه تنهات می‌ذارم.»

همسرم با بغض گفت: «برو خدا پشت و پناحت!»

همسایه‌ها با دیدنم در لباس رزم گفتند: «آقای افشار دارید میرید جبهه؟ شما که تازه اومدید؟»

تبسمی کردم و گفتم: «بله میرم جبهه. بچه‌ها دارند اعزام می‌شن، من هم باهاشون میرم.»

همسرم در مدتی که جبهه بودم، به‌عنوان یکی از نیروهای پشتیبان در فعالیت‌های پشت جبهه، با نیروهای سپاه و سایر خانم‌های فعال در این عرصه فعالیت می‌کرد و هرگز با رفتنم به جبهه مخالفت نکرد. او همیشه در این راه مشوقم بود.

از خرمدره با یک اتوبوس به زنجان رفتیم. در زنجان شش اتوبوس به ما ملحق شدند. غروب به بیجار رسیدیم و شب را در مسجدی به صبح رساندیم. صبح موقع حرکت به بانه گفتند: «نیروهای ارتش در دیواندره به کمین نیروهای ضدانقلاب افتاده و همه شهید شده‌اند. مسیر مملو از نیروهای دمکرات است. از مسیر دیواندره و سقز نمی‌توانید به بانه بروید. باید از مسیر بوکان به طرف آذربایجان و غرب بروید. البته سردشت در

اختیار ضدانقلاب است. مسئولان باید تدبیر کنند که چطور نیروها را از سردشت به بانه انتقال بدهند.»

دو ساعتی در مسیر سردشت کلافه و سرگردان شدیم. بالاخره یک هلی‌کوپتر ما را به پادگانی در بانه انتقال داد. حدود دو هفته در پادگان با شرکت در کلاس‌های عقیدتی و تقویت جسمانی سپری شد. یک روز فرمانده گردان گفت: «باید خودتان را برای عملیاتی که در پیش داریم آماده کنید.»

بچه‌ها خوشحال شدند. روز عملیات نیروها را با هلی‌کوپتر به ارتفاعات آربابای بزرگ انتقال دادند. با مستقر شدن نیروها، حاج قاسم نصرالهی^۷ گفت نیروهای ضدانقلاب (دمکرات‌ها) در ارتفاعات آربابای کوچک، پایین‌تر از منطقه و استقراری ما در غاری کمین کرده‌اند. تا شروع عملیات هیچ‌کس حق تیراندازی ندارد. مگر اینکه ضدانقلاب حرکت مشکوکی بکند که آغازکننده حرکت نظامی باشد.

دو شبانه‌روز در ارتفاعات آربابای بزرگ، با ناچیزترین امکانات و غذا در سوز سرمای پاییزی ماندیم. نیروهای ما بالای کوه آربابای بزرگ و نیروهای دمکرات پایین‌تر از ما مستقر بودند. روز سوم دستور شروع عملیات توسط آقای غفاری^۸ برای تصرف کوه آربابای کوچک و پاک‌سازی دمکرات‌ها صادر شد.

با آغاز عملیات نیروهای ما یکی‌یکی از ناحیه سر و پیشانی با قناسه هدف گلوله قرار گرفته و در خون خود غلتیدند و شهید شدند. با شهادت آنها، رزمندگان روحیه‌شان را باختند. بلافاصله منطقه شلیک به دیدبان اطلاع داده شد. دیدبان گرا داد که تک‌تیراندازهای دشمن رزمندگان را از دهانه غار با قناسه هدف می‌گیرند. حجم آتش به دهانه غار را بیشتر کردیم. به هر زحمتی بود عرصه را به دمکرات‌ها تنگ کردیم و غار محاصره شد.

۷. آن زمان فرمانده سپاه بانه بود.

۸. فرمانده عملیات

با محاصره غار، حاج آقا نصرالهی وارد غار شد. او با صلابتی که داشت، جلوی دمکرات‌ها ایستاد و با چهره‌ای گرفته گفت: «شما بدون شناخت اسلام و جمهوری اسلامی نیروهای ما را شهید کردید و بدون هدف نیروهایتان را از دست دادید. ما برای کشته‌های شما از صمیم قلب ناراحتیم و زخمی‌هایتان را به بیمارستان‌ها می‌فرستیم تا درمان شوند. دشمن با هم‌دستی ابرقدرت‌های شرق و غرب به کشور ما حمله کرده، ما با دنیا می‌جنگیم و شماها آب به آسیاب دشمن می‌ریزید و دشمنان را با تفرقه و جنگ داخلی دل‌شاد می‌کنید.»

دمکرات‌های فریب‌خورده، با صحبت‌های گیرا و تأثیرگذار حاج آقا نصرالهی اشک پشیمانی و حسرت ریختند. یکی از آن‌ها از میان جمع پرسید: «شما چه کسی هستی؟»

حاج آقا نصرالهی با قامت بلند و جثه‌ای ورزیده، با لبخند پاسخ داد: «من فرمانده این منطقه‌ام.»

پیرمردی با موهای جوگندمی به حاج آقا نصرالهی نزدیک شد. او اسلحه‌اش را به طرف فرمانده گرفت و گفت: «ما همگی سلاحمون را به‌خاطر معرفت و مردانگی شما تحویل می‌دهیم و تا جان در بدن داریم، مطیع و فرمانبردار شما هستیم.»

سخنان به جا و مدبرانه حاج آقا نصرالهی در جمع دمکرات‌ها، باعث شد تا نیروهای زیادی از آن‌ها به سپاه ملحق شوند. حتی تعداد زیادی از همین افراد در راه مبارزه با دمکرات‌ها، بعدها به شهادت رسیدند. در این عملیات متأسفانه تعدادی از نیروهای ما با اصابت گلوله قناسه به شهادت رسیدند.

آربابای کوچک و آربابای بزرگ از ارتفاعات حساس بانه بود. پس از تصرف آنجا، حاج آقا نصرالهی مرا به اتاقش احضار کرد و گفت: «برو به منطقه و فرماندهی محور آنجا را به عهده بگیر.»

نگرانی و تشویش به جانم چنگ زد. گفتم: «حاجی تو اون منطقه فعالیت

ضدانقلاب خیلی زیاده. دمکرات‌ها از هیچ جنایتی فروگذار نیستند. قبول این مسئولیت یعنی رفتن به دل دشمنان داخلی، بنده را معاف کنید و به جنوب اعزام کنید.»

حاج آقا نصرالهی با اقتدار و لحنی آمیخته با خشم گفت: «من دستور میدم، نیرو باید اجرا کنه.»

به اجبار و با تردید و دودلی گفتم: «چشم!»

از فردای آن روز، تصرف روستاهای پاک‌سازی‌نشده را جزو برنامه‌های اولیه قرار دادیم. نیروهای مزدور دمکرات و کومله در هر فرصتی در روستاها در آن به نیروهای سپاه و ارتش حمله می‌کردند و نیروهای ما را به شهادت می‌رساندند.

عملیات پاک‌سازی را از لب نوار مرزی تا آذربایجان غربی شروع کردیم. از جاده سردشت به سمت راست پیچیدیم و چهار روستایی که مایحتاج دمکرات‌ها و کومله‌ها را تأمین می‌کردند، تصرف کردیم. بعد از آن روستای شوی را گرفتیم. هواپیماهای عراق هر روز چند بار بانه را بمباران می‌کردند. اهالی بانه برای امنیت جان و اموالشان، به اقوام و نزدیکان خود در روستای شوی پناه برده بودند. دلیل تجمع جمعیت و شلوغی روستای شوی نیز پناهنده شدن ساکنان بانه به آنجا بود. بعد از تسخیر روستای شوی، روستای عمرشال و روستاهای دیگر نیز پاک‌سازی شد.

در زمان پاک‌سازی و تصرف منطقه، بلافاصله منطقه ای حدود هزار متر به ایجاد پایگاه اختصاص یافت. دورتا دور محل پایگاه، بلدوزرها خاک‌ریز می‌زدند. بیشتر روستاهای بانه مملو از جمعیت بود. کمترین آن‌ها ۲۰۰ تا ۲۵۰ خانوار داشت. تقریباً در هر روستای بانه پانصد تا ششصد نفر جمعیت بود. وقتی در روستایی پایگاه می‌زدیم، در اطراف پایگاه برای جلوگیری از نفوذ نیروهای ضدانقلاب، موانعی مثل سیم‌خاردار و حدود سه تا چهار مین تلویزیون کار می‌گذاشتیم.

هنگام عملیات پاک‌سازی روستاها، در برابر مقاومت دمکرات‌ها، از نیروهای ضربت و افراد کارکشته چریکی استفاده شد. در برخی از عملیات‌ها به دلیل کمبود ادوات و همکاری اهالی روستا با دمکرات‌ها و کومله، شهدای زیادی می‌دادیم و عملیات با شکست مواجه می‌شد.

پایگاه ساوان را که ساختیم، اطراف پایگاه دو متر از زمین را کن‌دیم و در وسط خاکریز اول با گونی‌ها دیوار حائل کشیدیم تا از آسیب تک‌تیراندازها جلوگیری کنیم. در مرحله اول گونی‌های نازک را روی هم چیدیم. این گونی‌ها در مقابل دوشکا و خمپاره دوام چندانی نداشتند، بنابراین نیروها تعدادی گونی‌های بلند، از سنگ‌ریزه‌های درشت در سه ردیف به صورت عمودی روی هم چیدند. این گونی‌ها در مقابل آرپی جی هم دوام داشت و جلوی حملات دشمن را به خوبی می‌گرفت. پایین پایگاه ساوان، به روستای خشک‌دره اشراف داشت که هنوز پاک‌سازی نشده بود. وقتی پایگاه ساوان بالا را احداث کردیم، خیالمان از بابت حملات پی‌درپی ضدانقلاب کمی راحت شد.

در هر روستایی که پایگاه داشتیم، به نیروها و سربازها تأکید می‌کردم که مبادا با دختران و زنان روستا کلامی سخن بگویند. زیرا نیروهای کومله با لباس مبدل، برای اغفال و شهید کردن آنها از ترفند استفاده می‌کرد. به اهالی روستا نیز گفته بودم که ما نیروهای جوان بسیجی و سرباز داریم. به همسران و دختران خود بگویند تا حجاب و شئونات اسلامی را رعایت کنند.

یک روز در ساوان داخل روستا گشت می‌زدم که متوجه صدای موسیقی غیرمجاز از مغازه خواربارفروشی شدم. قدم‌هایم را به طرف مغازه تندتر کردم. داخل مغازه دختر جوانی بدون روسری و حجاب و با آرایش غلیظ فروشنده‌گی می‌کرد. با لحن تندی گفتم: «خانم به پدرتون بگید فردا بیاد پایگاه تا قند و شکر و لوازم دیگر که به صورت سهمیه به مغازه‌دارها می‌دهند، تحویل بگیره.»

دختر با خوشحالی گفت: «چشم آقای افشار!» در آن روستا سه مغازه خواربارفروشی بود. به مغازه های دیگر هم سرکشی کردم. فروشنده‌های آن دختران جوان و بدون روسری بودند. به آن‌ها هم گفتم: «به پدرتون بگید فردا بیاد پایگاه و سهمیه‌شون رو بگیرند.» اول صبح سروکله یکی از پدرها پیدا شد و با تبسم گفت: «مثل اینکه دیروز تشریف آورده‌اید مغازه و گفته‌اید برای سهمیه قند و شکر و لوازم دیگر خدمت برسم.»

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: «مردک تو خجالت نمی‌کشی دختر و ناموست را با آن وضع برای فروشنده‌گی توی مغازه گذاشته‌ای؟ مگر من قبلاً به شماها نگفتم که باید شئون اسلامی را رعایت کنید. من سرباز جوان دارم. حالا آمده‌ای اینجا از من قند و شکر می‌خواهی؟»

یک لحظه چهره شهدایی که این او‌اخر شهید شده بودند، جلوی چشمم مجسم شد. از ناراحتی کشیده‌ای به او زدم و گفتم: «این هم قند و شکر تو، فقط یک بار دیگر دخترت را با آن وضع در مغازه ببینم اول تو را می‌کشم بعد دخترت را.»

او به سرعت از پایگاه خارج شد. دو مغازه‌دار بعدی هم به نوبت وارد پایگاه شدند. با هر دو نفر دیگر نیز همان رفتاری را کردم که با اولی کرده بودم.

فردای آن روز هر سه مغازه‌دار به بانه رفتند و به حاج‌آقا نصرالهی از دست من شکایت کردند که افشار را از اینجا منتقل کنید. دختران و همسران ما از دست او آسایش ندارند و نمی‌توانند راحت در روستا تردد کنند. حاج‌آقا نصرالهی به قول دوستان با بیانی شیوا و لحنی آمیخته با مهربانی گفته بود: «به خانم‌هایتان بگویید که حجاب و شئون را رعایت کنند و با پوشش مناسب بیرون بیایند. آقای افشار سرباز جوان دارد. اول شما رفتار خود، همسر و فرزندان را اصلاح و کنترل کنید، بعد اگر آقای افشار به شما بی‌احترامی کرد، خودم پاسخ‌گو خواهم بود.»

حاج آقا نصرالهی پیش اهالی روستا از نیروها به شدت حمایت می‌کرد و در خلوت برخورد تندی با ما داشت.

زمستان ۱۳۶۴ در ادامهٔ پاک‌سازی روستاهای بانه، بر اثر بارش برف سنگین و برودت هوا، نتوانستیم روستای خشک‌دره را تصرف کنیم. پناهگاه و اقامتگاه دمکرات و کومله چند کیلومتری آن طرف‌تر از روستای خشک‌دره واقع بود. شب‌ها یکی دو نفر از اربابان اسبق، آذوقهٔ ضدانقلاب را بار چند قاطر می‌کردند و برای ابراز ارادت و تشکر تحویل ضدانقلاب می‌دادند.

اگر آذوقه و امکانات دمکرات‌ها تمام می‌شد، شبانه به منزل مردم بیچاره هجوم می‌بردند و اگر کسی در را باز نمی‌کرد، با لگد در را می‌شکستند و در صورت مقاومت، اهالی را به رگبار می‌بستند و منزلشان را غارت می‌کردند.

آن زمان اغلب کردها در خانه اسلحه برنو داشتند و اگر فردی از اهالی روستا، به طرف آن‌ها تیراندازی می‌کرد، کل روستا را به آتش می‌کشیدند. ترس و وحشتی که دمکرات‌ها و کومله به جان مردم انداخته بودند، باعث شده بود آن‌ها از ترس جان و ناموس‌شان همهٔ لوازم و نیازمندی‌هایشان را تأمین کنند.



روستای خشک‌دره

روستای خشک‌دره تفرجگاه دمکرات‌ها بود. از آنجا پایگاه‌های هم‌جوار را با خمپاره هدف می‌دادند و خسارات زیادی به پایگاه‌ها وارد می‌کردند. در زمستان، هنگام برودت هوا و بارش برف، افراد ضدانقلاب از خشک‌دره خود را به ساوان و روستاهای اطراف می‌رساندند. هم‌زمان با بارش برف، با استفاده از زودپزی انباشته از براده‌های آهن و تی‌ان‌تی، دست به ابتکار می‌زدند. آنها سیم چاشنی را از سر زودپز رد کرده و در مسیر برف تله‌گذاری می‌کردند. همچنین دو زیرسیگاری را به هم چسب زده و یک سیم از بین دو زیرسیگاری، به چاشنی متصل می‌نمودند. بعد دو باتری قوه‌ای بزرگ را لوله شده در قسمت پایین زیرسیگاری به سیم چاشنی متصل می‌کردند. وقتی چیزی به زیرسیگاری بالایی برخورد می‌کرد، چاشنی داخل زیرسیگاری منفجر می‌شد.

یک بار تراکتور ما روی مین رفت و دو تکه شد. انفجار مین‌های دست‌ساز دمکرات‌ها، شهدای زیادی بر جا گذاشت و تلفات جبران‌ناپذیری به ما

وارد کرد. عرصه را بر ما تنگ شده بود. با وجود همه مصائب و مشکلات که این روستاییان و ضدانقلاب برای ما به وجود می‌آوردند، طبق دستور حاج آقا نصرالهی هرگز حق شلیک به روستا را نداشتیم.

پاییز ۱۳۶۵ در سپاه بانه، جلسه هماهنگی برای نحوه ورود به خشک‌دره برگزار شد. جلسه با حضور حاج آقا نصرالهی، پرویز دشتی،^۹ فرهاد ارجمندی،^{۱۰} رستگارپناه^{۱۱} و سیدحسن آقامیری^{۱۲} تشکیل شد.

روز عملیات به دستور حاج آقا نصرالهی، با سیصدنفر از سربازان اصفهان به روستای خشک‌دره حمله کردیم. روستای خشک‌دره پشت کوه‌های مرتفع و در بین چند روستا قرار داشت. دشمن نیروهایش را به دامنه ارتفاعات کشاند و در دامنه چند روستا کمین کرد. حاج آقا نصرالهی تأکید کرده بود اگر یک گلوله کلاشینکف به روستا اصابت شود، شدیداً با نیروها برخورد می‌کند. ادوات ما در این عملیات، توپ، خمپاره، و اسلحه ۳. بود

آن شب سوز سرما مانع هرگونه عملیات در ارتفاعات شد. به‌ناچار برگشتیم و شب را با نیروها در مسجد بزرگ خشک‌دره به صبح رساندیم. صبح خبر عقب‌نشینی دمکرات‌ها در گردان پیچید. فرار دمکرات‌نشان از آرامش قبل طوفان بود. ضدانقلاب اغلب شب‌هنگام شیخون می‌زد و روزها در سوراخ‌موشی پنهان می‌شد. چند خمپاره ۱۱۰ به ارتفاعات شلیک کردیم تا مانع از هرگونه حرکت آن‌ها شویم و خوف و وحشت در دل دموکرات‌ها بیندازیم.

عده‌ای از نیروها را در اطراف روستا و ارتفاعات پخش کردیم و با عده‌ای دیگر تمام روز را، با استفاده از دو بلدوزر به احداث پایگاه مشغول شدیم. با تاریک شدن هوا دمکرات‌ها مثل موروملخ به منطقه ریختند.

تمام شب و چند ساعتی از روز را با آن‌ها درگیر بودیم. در نهایت

۹. فرمانده گروه ضربت

۱۰. فرمانده عملیات

۱۱. فرمانده کل سپاه کردستان

۱۲. معاون عملیات

با کشته‌شدن تعدادی از نیروهای دمکرات و مجروح‌شدن چند نفر از نیروهای ما، دمکرات‌ها گریختند.

روستای خشک‌دره به پایگاه عمرشال مشرف بود. چند ماهی از تصرف خشک‌دره می‌گذشت. شب در پایگاه عمرشال بودم. ناگهان نزدیک ساعت ۱۰، صدای شلیک گلوله از روستای خشک‌دره سکوت شب را شکست. بی‌سیم زدم و جویای اوضاع شدم. گفتند که حدود هفتاد، هشتاد نفر برای کمین به داخل روستا رفته و با نیروهای دمکرات درگیر شده‌اند. بر اثر مه غلیظ، یک‌متر جلوتر هم به‌سختی دیده می‌شد. گفتم: «توی این مه نمی‌توانم برای پشتیبانی از شما به روستا بیایم. امکان تشخیص خودی از غیر خودی وجود ندارد و بر اثر مه نیروی خودی را خواهیم زد. شما از طریق شعله‌ شلیک اسلحه دشمن، به ما گرا بدید و خودتون رو به دامنه پایگاه بکشید.»

به‌محض اینکه مطمئن شدیم نیروها به سمت ارتفاعات پایگاه رفته‌اند، منطقه گرا را زیر آتش گرفتیم و با تعدادی از نیروها به سمت روستای خشک‌دره حرکت کردیم. دمکرات‌ها شبانه از لانه‌های خود بیرون خزیده و مبارز می‌طلبیدند، تا صبح درگیری سختی ادامه داشت. نزدیک صبح عده‌ای متواری شدند و عده‌ای هم برای بردن اجساد انباشته، مقاومت می‌کردند. وقتی عرصه را بر آن‌ها تنگ شد، فرار را بر قرار ترجیح دادند. معمولاً بعد از عملیات، کل روستا را پاک‌سازی می‌کردیم که مبادا افراد ضدانقلاب در گوشه‌ای پنهان شده باشند. در زمان جست‌وجو داخل کوچه‌ای پیکرمطهر یکی از نیروهای خودی را پیدا کردم. سلاحش نبود. سرباز دیگری داخل آب جاری پایین روستا افتاده و شهید شده بود. پیکر هر دو عزیز را به پایگاه شهدا انتقال دادیم.



روستای صدبار

صدبار آخرین روستای بانه، در دامنه کوه قرار داشت. بعد از ارتفاعات بانه، آنجا فاقد روستا بود. ضدانقلاب با عبور از ارتفاعات، خود را به عراق می‌رساند و از کلیه امکانات و تجهیزات بهره‌مند می‌شد.

اهالی روستا، از قومیت‌های مختلف، در کنار هم با صلح و صفا زندگی می‌کردند. متأسفانه بعضی از اهالی به ظاهر با ما رفتار دوستانه داشتند و شب‌ها با هزار نیرنگ و دسیسه، با ضدانقلاب هم‌دست و هم‌پیاله شده و علیه ما جاسوسی می‌کردند.

به نیروهای دمکرات که بالای کوه و در کنار چشمه پاک‌سازی نشده زندگی می‌کردند کوخ‌نشین^{۱۳} می‌گفتند. آنها اغلب کنار رودخانه یا چشمه‌ای مستقر بودند.

سه‌بار به روستای صدبار حمله کردیم. به دلیل اینکه ضدانقلاب از داخل روستا به پایگاه‌های ما شلیک می‌کرد، نمی‌توانستیم روستا را پاک‌سازی کنیم.

۱۳. به خانه‌ای می‌گویند که از چوب، نی، و علف ساخته شده باشد.

مشکل مادر عملیات‌ها این بود که اکثر نیروها اصرار داشتند با هم‌شهری‌های خود، در یک عملیات شرکت کنند. به اصرار هم‌زمان نیروهای هم‌شهری و هم‌محلّی برای شرکت در یک عملیات، عامل مؤثری در افزایش شمار شهدا از یک منطقه به حساب می‌آمد.

فصل تابستان تردد نیروهای ضدانقلاب در منطقه خیلی زیاد بود و در عوض به دلیل قرارگرفتن در فصل کشاورزی، نیروهای بسیجی ما در منطقه کم می‌شد و اغلب با کمبود نیرو مواجه بودیم. جلسه‌ای با حاج آقا نصراللهی داشتم.

از مصوبات این جلسه، لزوم اطلاع‌رسانی به کلیه فرماندهان و مسئولان سپاه، به خصوص دعوت ویژه از فرمانده کل سپاه کردستان آقای رستگارپناه بود. تا در آن جلسه، درباره نحوه حمله و پاک‌سازی روستای صدبار تصمیم‌گیری شود.

از جمله فرماندهان منطقه، حاج آقا مهجور بود که فرزندش در بانه شهید شد. او فارس‌زبان و فوق‌العاده شوخ‌طبع بود. به‌خاطر ارادتم به او، همیشه در جلسات کنارش می‌نشستم و تا دهان باز می‌کردم کلامی بگویم، وی لهجه ترکی مرا به تمسخر می‌گرفت و نظم جلسه از دستان درمی‌رفت و جلسه با خنده و شوخی بدون نتیجه می‌ماند.

قبل از جلسه پیش حاج آقا مهجور رفتیم و گفتم: «حاج آقا با فرمانده و در حضور آقای رستگارپناه، برای تعیین تکلیف روستای صدبار جلسه‌ای خواهیم داشت. خودتان اطلاع دارید که ضدانقلاب هر روز نیروهای ما را در روستای صدبار به شهادت می‌رساند. روستای صدبار برای ما اهمیت جغرافیایی زیادی دارد. شما که به جلسات تشریف می‌آید و لهجه ترکی من رو مسخره می‌کنید، نظم جلسه از دست ما درمیره.»

حاج مهجور که خنده از صورتش محو نمی‌شد، با تبسم گفت: «می‌خوای من جلسه نیام؟»

از خدا خواسته و بدون تعارف ادامه دادم: «لطف می‌کنید!»

حاجی که این بار چشمانش هم می‌خندید، گفت: «پس منظور تون اینه، من جلسه نیام!»

«نه. منظورم این نیست که شما نیاید. از شما می‌خواهم با خندیدن یا تمسخر و مزاح همه‌چیز را خراب نکنید.»

جلسه با حضور فرماندهان، مسئولان و مقامات سپاه رسمیت پیدا کرد. حاج آقا مهجور گل سرسبد جلسه، با چهره‌ای خندان وارد جلسه شد. تا وارد شد. رو به حاج آقا نصراللهی با طعنه گفت: «حاجی، آقای افشار به من گفتند: امروز من جلسه نیام!»

با گلایه گفتم: «نگفتم جلسه تشریف نیارید. گفتم نظم جلسه را با خنده و تمسخر به هم نزنید.»

حاج آقا نصراللهی با تبسم ادامه داد: «آقای افشار راست میگه، شما در جلسات شلوغ می‌کنید و نظم جلسه را با مزه‌پرانی‌هاتون به هم می‌زنید.»

حاج آقا مهجور، با پوزخند گفت: «حاجی نفرمایید من از جلسه برم، شما نمک خنده نخواهید داشت و از دست این ضدانقلاب باید گریه کنید.»

صدای خنده حاضران به هوا بلند شد. حاجی باز کار خودش را کرد و با شیرین‌کاری و چاشنی خنده جمع را به وجد آورد. اما این بار حاج آقا رستگاری‌پناه رشته کلام را به دست گرفت و جلسه را مدبرانه مدیریت کرد و گفت: «در فصل تابستان، به دلیل ریزش نیروهای بسیجی و کثرت تعداد نیروهای دمکرات نمی‌تونیم به روستای صدفبار حمله کنیم. باید در فصل سرما با کمک گردان ضربت رسول‌الله(ص) عملیات را در ارتفاعات شروع کنیم و نیروهامون رو به داخل روستا بکشیم و روستا رو از وجود دمکرات‌ها پاک‌سازی کنیم.»

در آذر همان سال، چند ساعت قبل از طلوع خورشید، چهارصد نفر را در ارتفاعات فوق‌العاده سرد صدفبار مستقر کردیم. در این عملیات فرهاد ارجمندی، پرویزدشتی و حاج آقا نصراللهی هم شرکت کرده بود. با طلوع آفتاب، به اطراف روستا حمله کردیم. از طریق مخبرها مطلع

شدیم که تعداد زیادی از فرماندهان دمکرات در مدرسه کنار رودخانه تجمع کرده‌اند.

حاج آقا نصراللهی حساسیت ویژه‌ای به اهالی روستا داشت که مبادا در زمان حملات، آسیبی به مردم وارد شود. با نگرانی پرسید: «مبادا مردم عادی در مدرسه باشند و ما اشتباهی آن‌ها را هدف بگیریم؟»
گفتم: «نه حاج آقا. مخبرها خبر داده‌اند اکثراً نیروهای ضدانقلاب آنجا هستند.»

بعد از اطمینان از نبود مردم عادی در مدرسه، با فرمان آغاز عملیات، تا دویست متری مدرسه کنار رودخانه که به تپه‌ای مشرف بود، در هوای برفی پیشروی کردیم. ضدانقلاب پایین تپه مستقر بودند. از داخل مدرسه نمی‌شد به سوی تپه شلیک کرد. بعد از محاصره مدرسه با استفاده از تفنگ ۱۰۶ مدرسه را هدف گرفتیم و بیشتر فرماندهان دمکرات را اسیر و روستا را از وجود دمکرات و کومله پاک‌سازی کردیم.

برای ایجاد پایگاه در روستای صدفبار با چند مشکل عمده روبه‌رو بودیم. محلی که برای ایجاد پایگاه مشخص کرده بودیم، به ارتفاعات کوه‌های صدفبار مشرف بود.

اگر بالای کوه پایگاه احداث می‌کردیم، فاصله ما با روستا زیاد می‌شد. اگر داخل روستا پایگاه می‌ساختیم، به ارتفاعات صدفبار کنترل چندانی نداشتیم.

به حاج آقا نصراللهی پیشنهاد دادم پایگاه را داخل روستا احداث کنیم. اگر پایگاه را آن طرف رودخانه، کنار تپه احداث کنیم، امکان دارد پایگاه را از داخل خانه‌های روستا هدف حمله قرار دهند.

حاج آقا نصراللهی با نگرانی گفت: «اگر پایگاه رو داخل روستا بسازیم، نیروهای دمکرات و ضدانقلاب، هم مردم، هم روستا و هم نیروهای ما را هدف می‌گیرند و مردم جونشون همیشه در خطر. پایگاه رو بالای کوه احداث می‌کنیم.»

با تصرف روستای صدبار و تخلیه روستا از وجود دمکرات‌ها، حاج آقا نصراللهی به بانه برگشت.

برای ایجاد پایگاه سه دستگاه بلدوزر D^۸ بزرگ در گردان داشتیم. به راننده یکی از آن‌ها گفتم: «تپه را بردار تا بتونیم خاکریز بزیم.»
با شروع عملیات عمرانی، بلدوزر D^۸ در گل‌ولای ناشی از برف باتلاق فرورفت. در آن هوای سرد، تلاش چندساعته تیم برای خروج بلدوزر بی‌فایده بود. اطراف روستا مملو از درختان بلوط و جنگلی بزرگ. سربازها تا می‌توانستند از جنگل هیزم آوردند و زیر بلدوزر ریختند. تا جک بولدوزر را می‌زدیم، هیزم‌ها ناپدید می‌شد. در آن هوای برفی و سرد، پاهایمان تا زانو در گل‌ولای فرو رفته بود. تا غروب آفتاب تلاش کردیم رمقی برایمان نمانده بود.

غروب با هم فکری نیروها به بانه بی‌سیم زدم و الوار راه‌آهن^{۱۴} درخواست کردم. گفتم: «الوار راه‌آهن بفرستید تا زیر شنی‌های بلدوزر بریزیم. شاید بتونیم بلدوزر رو از گل بیرون بیاریم. اگر بلدوزر در گل‌ولای بماند، شب ضدانقلاب آن را آتش می‌زند و اگر نگهبان هم بگذاریم، معلوم نیست چه بلایی سر نگهبان بیاید.»

نیم‌ساعتی طول نکشید بود. که دو تویوتا، الوار آوردند. سردی و تاریکی هوا مانع انجام هرگونه عملیاتی شد. یک بولدوزر هنگام شکستن سنگ در باتلاق فرورفت، همه امیدهای ما ناامید شد.

هم‌زمان با اذان مغرب، ناگهان صدای گیرایی از پشت سر می‌خکوبم کرد. وقتی به طرف صدا برگشتم، حاج آقا نصراللهی را دیدم که بعد از تأمین جاده، در سوز سرما از بانه خود را به ما رسانده بود.

با چشم‌های گرد شده پرسیدم: «حاجی بعد از تأمین جاده چطور تشریف آوردید؟»

۱۴. آن زمان بانه راه‌آهن نداشت. ولی این الوارها به دلیل مقاومت بالایی که داشتند، برای سنگ‌سازی و ساختن پایگاه به بانه منتقل می‌شد.

«همان‌طور که بچه‌های دیگر میان.»

با دلخوری ادامه داد: «بعد از تأمین جاده تشریف نیارید. جاده امن نیست.»

با بی‌اعتنایی شان‌هایش را بالا انداخت. غمی در چشمانش موج می‌زد. گفت: «مگر خون من از جوان‌های دیگر رنگین‌تره؟»

شهید نصراللهی همیشه با کلام شیرین‌اش، جواب‌های روشن و صریحی می‌داد.

حاجی مدتی استراحت کرد و از وضع آذوقه و تدارکات نیروها پرسید. گفت: هیچ آذوقه‌ای برای شب نمانده است.

ایشان خیلی ناراحت شد و با دلخوری گفت: «امشب ممکنه نیروها به کمین ضدانقلاب گرفتار شوند. ان‌شاءالله فردا براتون آذوقه می‌فرستیم!»

حاجی شبانه خداحافظی کرد و به بانه برگشت.

در آن هوای برفی و سرد پاییزی، نیروها بدون داشتن پناهگاه، کنار هم با مظلومیت خاصی نشستند. ما فرماندهان به‌رغم داشتن ماشین، برای دادن روحیه به رزمندگان، کنار آنها می‌نشستیم. می‌گفتیم: «اگه نیروها زنده بمانند، ما هم زنده می‌مانیم. اگر از سرما بمیرند، ما هم کشته می‌شویم.»

خاک زمین محل احداث پایگاه، از جنس رُس بود. وقتی زمین پا می‌گذاشتیم، تا نصف ساق در گل فرو می‌رفتیم. سوز سرما تا مغز استخوان نفوذ کرده و صدای به‌هم‌خوردن دندان‌های همدیگر را می‌شنیدیم. بدنمان از سرما کرخت شده بود. چیزی برای خوردن نداشتیم. فقط توکل به خدا و ایمان نیروها باعث شد که تمام شب، با بارش برف و در هوای ۱۵ درجه زیر صفر استقامت کنیم.

با طلوع خورشید الوارها را زیر بلدوزرها گذاشته و بلدوزرها را از باتلاق بیرون کشیدیم. برای تسهیل در عبور و مرور، تأمین جاده را برقرار کردیم. سربازی را برای سرکشی به پایین جاده فرستادم تا سروگوشی آب بدهد. وقتی برگشت گفت: «بیش از یک متر برف باریده و راه بسته شده

است، بر اثر شدت کولاک برف و مه، به هیچ‌وجه نمی‌شه به بانه رفت و تدارکات آورد.»

بلافاصله به حاج آقا نصراللهی بی‌سیم زدم تا شاید بتواند کمکی کند. ایشان گفت: «راه‌ها بسته است. هلی‌کوپتر به‌خاطر شرایط جوی هوا نمی‌تونه براتون تدارکات بیاره. بهتره مواد غذایی و تدارکات نیروها را از روستای صدبار و روستاهای اطراف فراهم کنید.»

با حرف‌های حاج آقا نصراللهی امیدم از او قطع شد. به فرمانده گردان شهید حاج آقا طهماسب نوروزی^{۱۵} گفتم: «حاج آقا نصراللهی گفت که ارسال آذوقه به‌دلیل برودت هوا امکان‌پذیر نیست. در این هوا نیروها از دیشب چیزی نخوردند و وقتی به آنها نگاه می‌کنم، ازشون خجالت می‌کشم.»

حاج آقا کلافه جواب داد: «چطور از اهالی روستا کمک بگیرم؟! وقتی مخالف ما هستند!»

گفتم: «نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم و نیروهامون رو از دست بدیم. دیگه نمی‌تونم به چهره بی‌رمق سربازها نگاه کنم. می‌روم با اهالی صحبت می‌کنم. ما برای آسایش آنها اینجا توی برف بدون غذا گرفتار شدیم. دشمن اهالی که نیستیم.»

موقع نماز ظهر، خودم را به مسجد روستا رساندم. اهالی کردستان به مسجد علاقه وافری داشتند و مسجد همیشه مملو از نمازگزار بود. تا چشم‌شان به من افتاد، به احترام از جا بلند شدند و با نگاه‌های عمیق به چهره‌ام خیره شدند.

«برادر شما اینجا بودید؟»

«بله. از دیشب با چهار و صد نفر در این هوای برفی فوق‌العاده سرد بدون غذا بالای کوه مانده‌ایم.»

۱۵. حاج طهماسب نوروزی فرمانده گردان بود که ۱۳۶۸/۴/۳۱ در سازمان تی ۳۶ به شهادت رسید

کردها به امام جماعت، ماموستا می‌گفتند. ماموستا جلو آمد و با چهره‌ای محزون و گرفته دستم را گرفت و گفت: «خاک بر سر ما! شما از دیشب بدون غذا زیر برف مانده‌اید؟! چرا دیشب نیامدید؟»

«گفتیم، دیشب تدارکات و آذوقه نیروها رو میارن، اما بر اثر بدی هوا نیاوردند.»

«ما خبر نداشتیم بدون غذا مانده‌اید، وگرنه همان دیشب براتون غذا می‌آوردیم.»

بلافاصله اهالی روستا نان، پنیر، چای و قند را بار شش قاطر کردند و برای نیروها بردیم. به محض اینکه آذوقه را بین نیروها پخش کردیم، به دلیل شدت گرسنگی افراد، نان تمام شد. با هیزم‌های جنگل آتش درست کردیم. کتری بزرگی در گردان بود. برای اینکه، نیروها بدنشان کمی گرم شود و جان بگیرند، کتری را آب کرده روی آتش گذاشتیم تا جای آماده شود.

با به جوش آمدن آب کتری رو به حاج طهماسب نوروزی گفتم: «حاجی این هم آب جوش! حالا لیوان چای رو چی کار کنیم؟»

حاج طهماسب با تبسم گفت: «خیالت راحت فکر آن را هم کرده‌ام.»

«چه فکری؟»

بدون اینکه جوابم را بدهد، به نیروها گفت: «بچه‌ها اطراف پر از قوطی‌های کمپوت آلبالوست که خودتون انداختید. اون‌ها رو جمع کنید، در آن را باز کرده و با برف بشوید تا براتون چای بریزم.»

نیروها به اطراف رفتند و در اندک زمانی لیوان چای هم حاضر شد. در طول یک هفته کولاک و راه‌بندان، غذای ما را اهالی روستای صدفبار و روستاهای همجوار به نوبت با قاطرها می‌فرستادند.

بعد از خروج بلدوزر از باتلاق، خاکریز را یک متر بالا آوردیم تا مانع فرورفتن در خاک رس شویم. برف خیال بند آمدن نداشت. به دلیل بارش برف و برودت هوا، برای ما امکان ساخت و ساز در زمستان تقریباً غیرممکن

بود و معمولاً از سوله‌های آماده برای ایجاد پایگاه استفاده می‌کردیم. مدتی بعد تعدادی سوله توسط حاج آقا نصراللهی برایمان ارسال شد. کف سوله‌ها را نایلون انداخته و افراد در سوله‌ها پناه گرفتند. بعد از اینکه هوا بهتر شد، دورتا دور پایگاه پر از گل را حدود یک متری گونی گذاشته و کف سوله‌ها را تشک انداختیم، اما زیر سوله‌ها لجن بود. اطراف سوله‌ها را خاک ریختیم. حدود بیست سوله در پایگاه بود و هر سوله گنجایش پانزده نفر را داشت.

در هر سوله یک چراغ علاءالدین برای پخت و پز بود. با بهتر شدن آب و هوا، تعدادی از آن چهارصد سرباز را به بانه فرستادم و زمستان را آنجا سپری کردیم. با کمترین لباس و تجهیزات، صرفاً با سلاح ایمان و کمک خدا، آن شرایط سخت را طی شد. فقط خدا کمک‌مان می‌کرد.

فصل زمستان با همهٔ سختی و مشقت به پایان رسید. در فصل بهار کومله‌ها نامهٔ تهدیدآمیزی برایمان فرستاند. من و خانواده‌ام را به مرگ تهدید کردند. آنها از من خواستند به آنها ملحق شوم تهدید کرده بودند اگر به حرف آنها عمل نکنم، از چنگال کومله در امان نخواهم ماند و هر کجا باشم من و خانواده‌ام را خواهند کشت.

جاده روستای صدبار

با هر مشقتی که بود پایگاه روستای صدبار احداث شد و یک روز دم غروب حاج آقا نصراللهی، بدون اطلاع قبلی و بعد از تأمین جاده، با چند سرباز به پایگاه آمد. او با لبخند همیشگی به من نزدیک شد. با دیدنش او را سرزنش کردم که: «حاجی چرا بدون اطلاع قبلی و بعد از تأمین جاده به پایگاه تشریف می‌آرید. جاده امن نیست. زبانم لال اتفاقی برای شما بیفته چه کار کنیم؟»

ایشان طبق معمول بدون اعتنا به حرف‌های من گفت: «نگران نباش افشار، آدمم در مورد جاده روستای صدبار تصمیم‌گیری کنیم. به نظرت جاده را از کجا بکشیم؟ بهتره یک چرخی در روستا بزنیم و از نزدیک منطقه را بررسی کنیم.»

به پایین روستا رفتیم. دو رودخانه از روستای صدبار عبور می‌کرد و روی هر رودخانه پلی قرار داشت. در بازدید از روستا، حاجی به رودخانه پایین اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «اگر بخواهیم جاده را کنار این دو رودخانه بسازیم، این پل باید خراب شود.»

کمی تأمل کردم و جواب دادم: «اگر جاده را در کنار رودخانه بسازیم، ضدانقلاب مدام جاده را مین گذاری کرده و هر روز نیروها شهید یا مجروح می‌شن. آغل‌هایی بیرون روستا قرار داره. که اهالی روستای صدفبار، تابستان احشام خود را در آنجا نگه می‌دارند.»

به نظرم جاده را در جای آغل‌ها بسازیم. در این صورت، جاده از کنار پایگاه و روستا می‌گذره و تلفات جاده هم برای کمتر می‌شه. به هر حال اهالی چون خودشون در جاده مشرف به پایگاه تردد می‌کنند، نمی‌توانند ریسک کرده و جاده را مین گذاری کنند.»

حاج آقا نصراللهی با کمی تردید گفت: «این جووری اهالی با مشکل مواجه می‌شن و آغل‌هاشون خراب می‌شه.»

«حاجی مشکل اگر آغله، خسارتش رو پرداخت می‌کنیم. اگر جاده فقط برای ما بشه، هرروز جوان‌های ما پریر می‌شن‌ها؟»

حاجی گفت: «جاده رو از همین جا می‌کشیم.»

فردای آن روز با کمک افراد و نیروهای تدارکات، چند بلدوزر در منطقه در همان زمان مستقر شد تا کار آواربرداری آغل‌ها را انجام دهد. چشم و دهانم از دیدن صحنه باز ماند. اهالی روستا از زن و مرد، طلبکارانه و با خشم به ما می‌نگریستند. آنها دست در دست هم حلقه‌ای زده بودند و هم‌صدا فریاد می‌زدند: «ما نمی‌ذاریم جاده را از اینجا بکشید و آغل ما را نابود کنید.»

جلو رفتم و گفتم: «بهتر از این آغل‌ها را برای شما می‌سازیم.»

مردی با چشم‌های دریده و مثل دو کاسه خون به من نزدیک شد و گفت: «ما نیازی به آغل شما نداریم. خودمان آغل داریم.»

در همین حین سنگ‌های ریز و درشت به طرف ما پرتاب شد و زنان فحش و نفرین نثار ما کردند.

حاجی از ناراحتی لب پایینی‌اش را به دندان گرفت و با ناراحتی گفت: «دیدید افشار، اهالی اجازه نمی‌دهند.»

حاج نصراللهی را کناری کشیدم و گفتم: «حاج آقا شما تشریف ببرید، من مسئله را حل می‌کنم.»

حاج نصراللهی با پوزخند گفت: «مثلاً من برم چه کار می‌کنی؟»
با جدیت گفتم: «شلنگ تخته بندازند، تنبیه‌شان می‌کنم.»

حاج نصراللهی چهره‌اش از خشم سرخ شد و گفت: «افشار باز از این حرف‌ها زدی؟»

«حاجی اگر شما تشریف داشته باشید، ما نمی‌تونیم اینجا جاده بکشیم.»
ایشان با دلخوری محل را ترک کرد و زمان رفتن با تأکید گفت: «من می‌رم، ولی حق نداری روی اهالی روستا دست بلند کنی‌ها.»

حاجی که رفت، فحش و نفرین و پرتاب سنگ مخالفان ساخت جاده به طرف ما، بیشتر شد. چهره معصوم شهدایی که این اواخر در روستای صدفبار روی مین رفته بودند، جلوی چشم آمده. حلقه سی نفره مردانی را که دست به دست هم داده بودند تا مانع ساخت جاده شوند، از نظر گذراندم. به طرفشان رفتم و از شدت خشم یک‌یک آن‌ها را تنبیه کردم و گفتم: «اگر ما از اینجا جاده نکشیم، از کجا جاده بکشیم؟ انگار متوجه نیستید. بهتره ما بریم و دمکرات‌ها و کومله‌ها بیایند. آن‌ها زبان شما را خوب می‌فهمند.»

یکی از مردها که آتش خشم مرا دید، گفت: «آقای افشار، از هر کجا مصلحت‌ه جاده را بکشید.»

از فرصت استفاده کردم و با تشریح گفتم: «ما به خاطر ایجاد امنیت و آسایش شما و ناموس‌ستان پایگاه می‌سازیم. آن وقت شما ما را به رگبار گلوخ و سنگ بسته‌اید و با فحش و ناسزا به ما توهین می‌کنید! به زن و بچه‌هاتون بگید سریع محل را ترک کنند. به خانه‌هاتون برگردید و کمی الوار برای ما بیاورید. برای پایگاه نیاز داریم.»

بلافاصله زنان و بچه‌ها غرغرکنان محل را ترک کردند.

آن روز به‌رغم مخالفت اهالی، آغل‌ها را خراب کرده تا آواربرداری کنیم

و راه جاده را هموار سازیم. به اهالی اطمینان دادم یا هزینۀ آغل‌ها را پرداخت می‌کنیم و یا بهتر از آن را می‌سازیم. مردان روستا با چشمانی پر از خشم، الوارها را به پایگاه آوردند و غرغرکنان از ما دور شدند.

نزدیک ظهر یکی از همکاران به پایگاه آمد و با دیدنم گفت: «حاج آقا نصراللهی مثل اینکه کارتون داره. حتماً امروز برید پیش ایشان.» با عجله به بانه رفتم. همکاران با دیدنم، مرا در حلقهٔ دوستانهٔ خود گرفتند و گفتند: «مبادا پیش حاجی بری‌ها! روستاییانی که تنبیه‌شون کرده بودی، یک راست پیش حاجی آمدند. خون جلوی چشمان آنها را گرفته و از تو حسابی شاکی بودند. می‌گفتند: "یا آقای افشار را از منطقه انتقال بدهید، یا ما به عراق پناهنده می‌شیم. جان و مال ما از دست وی امنیت نداره، او باید از منطقه بره."»

حاج آقا در جوابشان گفته بود: «هر جا دوست دارید پناهنده بشید. زن و بچه‌های شما با سنگ به ما حمله کردند و ما را آماج تهمت و توهین قرار دادند. جاده را از آسمان بکشیم؟ ما به‌خاطر آسایش و محافظت از شما و ناموستان، با هزار سختی و مشقت پایگاه را ساختیم. شما فکر می‌کنید ما متجاوز یا از کشور دیگری هستیم. اگه این جوریه خودتون در مقابل دمکرات‌ها و کومله مقاومت کنید. شما مرا تهدید می‌کنید که اگر آقای افشار بمونه به عراق پناهیده می‌شید. هر کجا دلتون می‌خواد پناهنده شید.» «آقای افشار! کارد بزنی به حاج آقانصراللهی، خونش در نیما. تا حالا این قدر ایشان عصبی ندیده بودیم. بهتره فعلاً پیش ایشان آفتابی نشید. ناهار را پیش ما بخور. بعدش برو. تا آن موقع ناراحتی‌شان فروکش کرده.»
توی دلم گفتم: «بدبخت شدم دیگه.»

قبول کردم و ادامه دادم: «بهتره بریم نمازخونه، تا ببینم حاجی چه آشی برای ما پخته.»

بعد از نماز، سنگینی دستی را روی شانهم احساس کردم. وقتی برگشتم

با دیدن چهره حاج آقا نصراللهی، هرّی دلم خالی شد. با دستپاچگی گفتم:
«سلام حاج آقا، قبول باشه!»

«سلام علیکم، قبول حق. برای شما هم قبول باشد! برای ناهار بیا اتاق
من.»

«چشم، خدمت می‌رسم حاج آقا.»

توی دلم گفتم: «این ناهار دیگه برای من ناهار نمی‌شه و زهرمار می‌شه.»
بعد نماز عصر، خودم را به طبقه دوم ستاد فرماندهی رساندم. در را زدم
و وارد اتاق شدم. هنوز آستین پیراهن حاج آقا نصراللهی بالا و روی زمین
به دیوار تکیه داده بود. بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «بیا بالا آقای
افشار!»

صدای تپش قلبم را به وضوح می‌شنیدم.

از پایین بودن سر حاج آقا نصراللهی و سردی استقبالش، فهمیدم چه چیزی
در انتظارم است. کنار حاج آقا نصراللهی نشستم. ایشان بعد از خوش‌ویش
بدون مقدمه گفت: «آقای افشار، این سی نفر چه کار کرده بودند که آن‌ها
را زدی؟»

سرم را از خجالت پایین انداختم و گفتم: «حاج آقا این‌ها را از من نپرس.»
چهره‌اش منقلب شد و گفت: «یعنی چه که از تو نپرسم؟! اهالی روستای
صدمبار نهایت همکاری رو در جمع‌آوری آذوقه برای دمکرات و کومله انجام
می‌دن. ما با هزار بدبختی و فلاکت، در هوای برفی از جون خودمون برای
احداث پایگاه مایه گذاشتیم تا مقابل وطن‌فروشان خودفروخته ضدانقلاب،
از مردم حمایت کنیم. خودتون ملاحظه کردید زن و بچه‌هاشون سرمون
سنگ ریختند و چقدر به ما ناسزا گفتند.»

حاج آقا نصراللهی ابرویی بالا انداخت و با چهره برافروخته ادامه داد:
«این‌ها دلیل نمی‌شود که شما آن‌ها را بزنید. اگر قرار باشد ما هم مردم را
بزنیم، فرق ما با دمکرات‌ها، کومله‌ها و بقیه ضدانقلاب چیه؟»

سرم را پایین انداختم، اما نگاه سنگین حاج آقا را احساس می‌کردم.

ناگهان با خشم و عصبانیت گفت: «آقای افشار یک ماه باید به زندان بری!»

در جا خشکم زد. انتظار هر تنبیه و برخوردی را داشتم جز زندان رفتن. توی دلم گفتم: «اگر برم زندان، پیش اهالی آبرویی برام نمی‌مونه.»
 نفسم یک لحظه بند آمد و چشمانم را به طرف حاج‌آقا نصراللهی چرخاندم. چهره‌اش از عصبانیت برافروخته شده بود. به زحمت زبانم را در دهانم چرخاندم و گفتم: «چشم. هر چی شما بفرمایید.»
 در یک لحظه به چشم‌هایم زل زد و گفتم: «برو پایین و حکم مأموریت پانزده روزه بگیر و ۳۵ نفر از نیروها را مشهد ببر.»

چشم‌هایم از تعجب گرد شد و گفتم: «حاج‌آقا امروز ساختن جاده صدبار را شروع کردیم. تردد ضدانقلاب، درفضل بهار خیلی زیاده و الان نمی‌تونم مشهد برم.»

حاج‌آقا با قاطعیت گفت: «همین که گفتم! شما باید فعلاً از اینجا بری و نیروها رو به مشهد ببری.»

خوب می‌دانستم اصرارهای من بی‌فایده است و حاج‌آقا حرفش را عملی خواهد کرد.

هتل مشهد

به اجبار و اکراه حکم مسئولیت کاروان را گرفتم. همان روز با ۳۵ نفر آمادۀ حرکت شدیم. زمان حرکت اتوبوس، حاج آقا نصراللهی به بدرقه ما آمد. صورت حاج آقا چنان با تبسم و مهربانی گره خورده بود که انگار نه انگار او همان مرد پر ابهتی است که مرا با اجبار به مشهد می فرستد. مدام می خندید و با رزمندگان چاق سلامتی می کرد. به من که رسید با لحن مهربانی نزدیک تر شد و گفت: «افشا را این ده هزار تومان را هم بگیر. توی مسیر لازماتون می شه. عوض ما هم زیارت کن!» حرف هایی هم در مورد هتل، غذا و مکان گفت که چون ذهنم پریشان بود، چیزی نفهمیدم. دلم از دست حاج آقا بدجوری پُر بود. یعنی با نبودن من چه بلایی سر صدمبار می آمد؟ نکند دمکرات ها پایگاه را تصرف کنند. آخر الان وقت رفتن به مشهد بود؟ چرا در این موقعیت مرا از منطقه دور کرد؟

اتوبوس به راه افتاد. توی مسیر دل و دماغ حرف زدن نداشتم و مسیر برایم طولانی شده بود. همین که به مشهد مقدس رسیدم و قدم به بارگاه ملکوتی ثامن الحجج (ع) گذاشتم، ورق برگشت. این توفیق اجباری را

مدیون حاج آقا بودم. به درگاه خدا سجده شکر به جا آوردم. طبق هماهنگی قبلی به هتل رفتیم. حدود نُه روز در آنجا اقامت و استراحت کردیم. صبحانه، ناهار و شام هم در هتل می‌خوردیم. یک روز نگاه سنگین صاحب هتل را روی خودم احساس کردم. بعد از کلی تعارف تکه پاره کردن، گفتم: «اینجا کارگر دارم و باید هزینه آنها را پرداخت کنم. رویم سیاه، کی هزینه کاروان شما رو پرداخت می‌کنه؟»

با تعجب پرسیدم: «از بانه به شما تلگراف نزدند؟»
 «تلگراف زدند و گفتند نیروها فقط برای استراحت و خواب به هتل می‌آیند، نه برای غذا. هزینه سرویس غذای شما را با ما حساب نکردند.»
 «پس اجازه بدهید هماهنگ کنم و نتیجه رو بهتون اطلاع بدم.»
 بلافاصله قضیه را با حاج آقا نصراللهی در میان گذاشتم. ایشان ناباورانه گفت: «من زمان حرکت گفتم به کمیته امداد تلگراف زد، غذاتون رو آنجا میل کنید و فقط برای استراحت به هتل برید.»

لب پایینی‌ام را به دندان گرفتم و گفتم: «حاج آقا الان تکلیف چیه؟»
 ایشان با مهربانی گفت: «اشکال نداره، یک نفر از کمیته امداد می‌فرستم تا صورت حساب هتل رو پرداخت کنه. از امروز به کمیته امداد برید و غذاتون رو آنجا بخورید. فقط برای خواب به هتل برید.»
 «چشم حاج آقا!»

ارتباط قطع شد. طولی نکشید که فردی از کمیته امداد پیش رئیس هتل آمد و صورت حساب را پرداخت کرد.

بعد از آن دو روز، در کمیته امداد غذا خوردیم و فقط موقع استراحت و خواب به هتل می‌رفتیم. چهار روزهم از سوی کمیته امداد ژتون غذای امام رضا(ع) را به ما دادند و ما در غذاخوری متبرک امام رضا(ع) غذا خوردیم.

بعد از ۱۵ روزه که بانه برگشتیم، خدمت حاج آقا نصراللهی رفتیم. ایشان با دیدنم به استقبال آمد و بعد از روبوسی گفت: «به‌به مشهدی افشار، زیارت قبول باشه! ان‌شاءالله همیشه به زیارت! خوش گذشت؟»

«ممنون حاج آقا ان شاء الله قسمت شما. این توفیق اجباری به لطف شما بود.»

ریز ریز خندید: «موقع رفتن ناراضی و دلخور رفتی! خوشحالم که مسافرت بهت خوش گذشته.»

بعد از خوش‌وبش و تعریف از خاطرات مسافرت مشهد، تسبیح شاه مقصودی که بعد از کلی گشتن برای حاج آقا نصراللهی گرفته بودم به ایشان دادم. قبول نمی‌کرد. بعد از کلی اصرار و گفتن اینکه تسبیح را به ضریح امام رضا(ع) متبرک کرده‌ام، با خنده و خوشحالی سوغاتی را پذیرفت. حاج آقا نصراللهی گفت: «فردی خیر، ده میلیون تومان به سپاه هدیه داده. به نظرم بهتره این پول را برای ساخت استحکامات پایگاه صدبار هزینه کنیم.»
«فکر خوبیه!»

شهید ولی گیتی آرا

اوایل بهار دومین نامه گروه دمکرات به دست من رسید. آنها دوباره من و نیروها را به مرگ تهدید کرده بودند.

حاج آقا پیغام داد: «تعدادی از نیروهای زبده و ماهر در بنایی را از بین افراد پایگاه صدبار انتخاب کن و بیار تا باهاشون صحبت کنم.»
«چشم حاج آقا!»

به پایگاه صدبار رفتم و تعدادی از نیروهای داوطلب و ماهر را برای کار بنایی و عمرانی، انتخاب کرده و نزد حاج آقا نصراللهی بردم. ایشان با دیدن نیروها گفت: «همان طور که خودتون اطلاع دارید، پایگاه صدبار از نظر امکانات و تجهیزات عمرانی خیلی ضعیفه. ما می‌خواهیم با کمک شما نیروهای زبده و کاری، پایگاهی درخور شما و سایر نیروها احداث کنیم. این پایگاه باید مستحکم باشد تا در برابر حمله دشمن دوام بیاورد. در مقابل هر کدام از شما مشکل شخصی یا خانوادگی داشته باشد، آن را برطرف می‌کنیم.»

اکثر سربازها جز یک نفر مشکل خاصی نداشتند.

حاج آقا نصراللهی به سرباز قدبلند، خوش‌رو و همیشه‌خندان نگاهی کرد و گفت: «اسمت چیه؟»

«ولی گیتی آرا هستم قربان.»

«مشکل شما چیه آقای گیتی آرا؟»

گیتی آرا صدایش دو رگه شد و با بغض گفت: «پدر و مادر من نابینا هستند. من تک فرزندم و اگر ممکنه در بیست ماه، پایان‌دوره مرا بدهید تا بروم.»

حاج آقا نصراللهی رو به من گفت: «آقای افشار نیروها رو به پایگاه صدبار ببر. بعد از اتمام کار، آقای گیتی آرا رو بیار تا پایان خدمتشون رو بنویسم تا بره به پدر و مادرش رسیدگی کنه.»

«چشم حاج آقا!»

بعد از رفتن نیروها، حاج آقا نصراللهی چندبسته پول از کشوی میزش درآورد و به من داد سپس گفت: «این هم ده میلیون تومن که بهت گفتم. ببر و برای ساخت‌وساز استحکامات پایگاه صدبار هزینه کن.»

پول را گرفتم و از فردای آن روز کارهای عمرانی شروع شد. نیروهای صدبار روزی چهار پنج بار با تلاش و مشقت زیاد و با تراکتور، سیمان، بلوک و وسایل مورد نیاز را از شهر می‌آوردند. ولی گیتی آرا و بقیه مشغول ساخت‌وساز و دیوارکشی اتاق‌ها در پایگاه بودند.

طولی نکشید که دورتادور پایگاه دیوارکشی شد و چندین اتاق تو در تو برای استراحت افراد و چند انبار مهمات، با فاصله زیاد پشت اتاق، درست کردیم. با خلاقیت و ویژه‌های بغل انبار مهمات خاک‌ریز کردیم، تا هنگام درگیری و اصابت آربی چی، موجب آسیب و آتش‌سوزی نشود.

هنگام ساخت‌وساز پایگاه صدبار در پایگاه شوی مستقر بودم و هر چند روز یک‌بار، برای سرکشی به پایگاه صدبار می‌رفتم. یک روز که برای بازدید به پایگاه صدبار رفته بودم، پایگاه رنگ و بو و صفای دیگری داشت. ولی گیتی آرا حوضی زیبا ساخته بود. او با ابتکاری خاص و با شلنگ‌های محکم آب جهاد سازندگی، آب را از بالای چشمه به داخل حوض هدایت کرده بود. آب با زیبایی خاصی از حوض بیرون می‌ریخت و گل‌ها و

بوته‌ها و سبزه‌های اطراف پایگاه را سیراب می‌کرد. با دیدن این منظره دل‌انگیز، نگاه تحسین‌آمیزی به ولی کردم و گفتم: «ولی جان خسته نباشی! دست مریزاد! آفرین به این دست و پنجه. پایگاه رو از این رو به آن رو کردی. واقعا گل کاشتی!»

ولی خنده بانمکی بر لبش نقش بست و گفت: «در پایگاه صدبار دیگه کاری نمونده و من کارم تمام شده. از پایگاه عمرشال بی سیم زدند که نان ندارند. من در نانواپی سررشته دارم. من رو ببرید آنجا براشون نان بپزم.» تبسمی کردم: «پسر تو هنرمند بودی و رو نمی‌کردی؟ آماده شو تا بریم!» مشکل عمده و بغرنج ما در پایگاه‌ها، نبود نیروی ماهر برای پختن نان بود. خانم‌های کرد، به‌خاطر مهارت و ممارست در پخت نان، چند نان لواش را هم‌زمان روی ساج می‌انداختند و به‌طرز ماهرانه‌ای نان‌های خوشمزه و لذیذ می‌پختند.

نیروهای ما در پخت نان روی ساج وارد نبودند. اکثراً نان آن‌ها ترش یا سوخته از آب درمی‌آمد و هیچ‌وقت نمی‌توانستیم نان با کیفیت مصرف کنیم. آن روز ولی گیتی‌آرا، دو گونی آرد هشتاد کیلویی را خمیر کرد و با چنان مهارتی روی ساج نان پخت که سربازها بلافاصله و با ولع و لذت تمام، نان با کیفیت و بدون دورریز را خوردند.

بعد از اتمام کار ولی، با چهره‌ای که خستگی از آن می‌بارید، با شوق و ذوق گفت: «دیشب به پدرمو دارم خبر دادم که سربازی من تمام شده و همین روزها پیشتون برمی‌گردم.»

سپس زل زد به من و ادامه داد: «آقای افشار کار من تمام شده، می‌شه پایان خدمتم را بدهید تا من برم.»

«چرا که نه. برو لباس‌هات را عوض کن تا بریم.» ولی گیتی‌آرا چشمانش از خوشحالی برق زد: مثل فتر از جا کنده شد و گفت: «الان می‌رم آماده می‌شم تا بریم.»

گیتی‌آرا مدام این طرف و آن طرف پایگاه می‌رفت و از خوشحالی زیر لب آواز می‌خواند. خیلی طولش داد، صدایش کردم: «ولی بجنب! چی کار می‌کنی؟ دیر می‌شه‌ها!»

مدتی گذشت. ولی با پیراهن سبز، شلوار چهارجیب، یک جفت کتانی نو با چهره خندان هیكلی ورزیده، خوش فرم و قامت بلند، که زیبایی‌اش را چند برابر کرده بود، روبه‌رویم ایستاد. با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: «ولی نونوار کرده‌ای؟»

لبخند ملیحی زد و گفت: «آقای افشار! به کار در سپاه علاقه زیادی دارم. می‌خوام بعد از سربازی در سپاه استخدام بشم.»
با تبسم به چهره‌اش دقیق شدم: «چرا که نه. سپاه به نیروی کارکشته و فعالی مثل تو نیاز داره. حالا بریم خیلی طولش دادی.»
زمان حرکت، ولی به چشمانم خیره شد و با قیافه‌ای معصوم گفت: «آقای افشار! سرویس بهداشتی پایگاه شوی وضعیت مناسبی نداره. من رو ببرید آنجا، سرویس بهداشتی آنجا را هم تعمیر کنم.»

با لحنی بلند و همراه با دلخوری گفتم: «سرویس بهداشتی رو خودمون با کمک سایر بچه‌ها تعمیر می‌کنیم. تو سربازی ات تمام شده. حاج‌آقا نصراللهی هم منتظره، بریم پیشش. راه بیفت تا دیرتر نشده.»
ولی لبی کج کرد و وسایل شخصی‌اش را پشت ماشین انداخت و به راه افتادیم. وقتی می‌خواستیم از جلوی پایگاه شوی رد بشویم، گفت: «آقای افشار نگهدار! من باید سرویس بهداشتی اینجا را تعمیر کنم. به بچه‌ها سخت می‌گذرد و در مضیقه‌اندا!»

با اکراه و بی‌میلی گفتم: «خودت راضی هستی، برو انجام بده!»
در پایگاه شوی، کار تعمیر سرویس بهداشتی تا ساعت سه طول کشید. بعد از اتمام کار به ولی گفتم: «آنقدر خودت را با کار مشغول کردی که تأمین جاده هم تمام شد. بهت گفتم سرویس بهداشتی رو بی‌خیال شو، دست بردار نیستی که! امروز هم گذشت. از پایگاه بیرون نرو تا صبح با هم بریم خدمت حاج‌آقا نصراللهی.»

معمولاً بعد از ساعت سه از پایگاه بیرون نمی‌رفتیم. بعد از آن ساعت، جاده در دست افراد کومله، دمکرات و ضدانقلاب بود.

معمولاً هر روز اول صبح برای ایجاد امنیت، تعدادی از نیروها در جاده‌ها نگهبانی می‌دادند و به اصطلاح تأمین جاده را برقرار می‌کردند. این نگهبانی

تا ساعت سه هر روز ادامه داشت. اگر کسی مجبور بود بعد از ساعت مقرر در جاده‌ها تردد کند به پایگاه مورد نظر بی‌سیم می‌زدند تا تأمین جاده را برای رسیدن وی برقرار کنند. هر کس بعد از ساعت سه در جاده تردد می‌کرد، عواقب کار به عهده خودش بود.

ولی گفت: «چند تا از همشهریانم در پایگاه شوی صدبار هستند. برای آخرین شب می‌خوام پیش دوستانم باشم.»

چشم‌غره‌ای به ولی رفتم و با اعتراض گفتم: «تأمین جاده جمع شده. اوضاع هم صدبار تعریفی نداره. امشب بمون. صبح قبل از رفتن، خودم با ماشین می‌برمت تا به دوستان سر بزنی. از اینجا تا صدبار شش کیلومتر فاصله است. راه امنیت نداره، خطرناکه.»

«آقای افشار! من سربازیم رو تمام کردم. شما را به خدا پاپی من نشید. من دیگه سرباز شما نیستم که این قدر به من گیر می‌دهید! امشب می‌خوام پیش دوستانم باشم. صبح می‌ریم پیش حاج آقا نصراللهی.»

«پسر این قدر سماجت نکن. تأمین جاده جمع شده. فردا با هم می‌ریم پیش رفقات.»

خلاصه هر چه اصرار کردم، ولی گیتی‌آرا به رگم میل من، پایگاه را ترک کرد و رفت.

هوا گرگ‌ومیش بود. سربازی آمد و گفت: «راننده یک مینی‌بوس جلوی دژبانی با شما کار دارد.»

رفتم جلوی در دژبانی و گفتم: «بفرمایید؟ کاری داشتید؟»

راننده مینی‌بوس بدون مقدمه گفت: «نیروهای دمکرات سرباز شما را که پیراهن شخصی سبزرنگی تنش بود، به زور از ماشین من پیاده کردند و با خودشان به روستاهای پاک‌سازی نشده بردند.»

دلم هری ریخت، گفتم: «چطور بردند؟!»

«سرباز شما تازه سوار ماشین شده بود. یک لحظه دیدم چند نفر با اسلحه جلوی مینی‌بوس را گرفتند. کمی سماجت کردم. اسلحه‌شان را به طرفم گرفتند. ترسیدم کل مینی‌بوس را به رگبار ببندند. مثل گرگ ریختند داخل ماشین و به سرباز شما گفتند تا پیاده شود. سرباز با بغض گفت "من

کاره‌ای نیستم، سرباز ساده بودم. الان هم سربازی‌ام را تمام کرده‌ام." آن‌ها غریدند که بیا پایین و حرف اضافه نزن. اعتراض کردم که مگر او چه کار کرده، چرا بنده خدا را می‌برید؟ سرباز ساده بوده و الان هم می‌گه تمام کرده. یکی شان با خشم به من خیره شد که تو دیگه خفه شو! به تو ربطی نداره. زیاد حرف مفت بزنی همین جا، زندگیت رو می‌گیریم. سرباز رو پیاده کرده، دست‌هاش رو بستند و با خودشان به روستاهای پاک سازی نشده بردند.»

به زحمت زبان را در دهانم چرخاندم: «ممنون که خبر دادی.»
راننده خداحافظی کرد و رفت.

از پایگاه شوی تا پایگاه صدبار، دو پایگاه داشتیم. از آن مسیر به روستاهای پاک‌سازی نشده راهی مستقیم بود که یک پیچ ۱۸۰ درجه داشت. ولی ساعت سه‌ونیم بعدازظهر، بعد از خروج از پایگاه، در پیچ ۱۸۰ درجه که دو طرف جاده نیروهای دمکرات پنهان شده بودند، به انتظار مینی‌بوس روستای صدبار می‌نشیند. وقتی سوار می‌شود، آنها که وی را زیر نظر داشتند، جلوی ماشین را گرفته و راننده را وادار به توقف کرده و ولی را با خودشان می‌برند.

برگشتم پایگاه و با استفاده از حروف رمزی که مخابرات در اختیارم گذاشته بود، به حاج‌آقا نصراللهی بی‌سیم زدم و مسئله را با وی در میان گذاشتم.

ایشان با دلخوری و لرزشی که در صدایش بود، گفت: «مگر قرار نبود او را بیاوری تا پایان خدمتش رو بدم و بره؟»

«خیلی تلاش کردم جلوی رفتنش را بگیرم. ایشان با سماجت و یک‌دندگی اصرار داشت امشب رو پیش دوستاش در پایگاه صدبار بگذرونه.»

ناگهان جرقه‌ای فکری به ذهنم رسید. بلافاصله ادامه دادم: «بهتره ما هم شب بریم دو سه نفر از نیروهای آنها رو گروگان بگیریم و بعد تهدید کنیم اگر اتفاقی برای ولی گیتی‌آرا بیفته، ما هم گروگان‌های آنها را می‌کشیم. این جور نمی‌تواند آسیبی به ولی بزنند.»

«نه، اصلاً این کار را نکنید. این کار باعث خصومت و کینه بیشتر می‌شه.»

توکل به خدا فعلاً باید منتظر باشیم ببینیم چی پیش میاد. نمی‌تونیم بی‌گدار به آب بزنییم. نباید نیروها مون رو در روستاهای پاک سازی نشده به کشتن بدهیم. فعلاً خداحافظ.»

آن شب از ولی خبری نشد. در پایگاه با دلی خون، مثل بقیه افراد و با انبوهی از فکرهای عجیب و غریب، در گوشه‌ای کز کرده و زانوی غم بغل گرفته بودم. نیروها مدام به همدیگر می‌گفتند: «حتماً ولی را می‌کشند. دمکرات‌ها رحم و مروت ندارند.»

فردا صبح افتتاح برق‌کشی سپاه به روستای نژو بود. اکثر فرماندهان و نیروهای عالی‌رتبه سپاه، همراه فرماندار بانه و سایر مسئولان منطقه حاضر بودند. مراسم به دلیل ملاقات مردمی با فرماندار تا ساعت چهار عصر طول کشید. بعد از اتمام مراسم به روستای شوی برگشتم. در طول مسیر دعا می‌کردم تا ولی توی پایگاه باشد. به پایگاه که رسیدم با دیدن چهره غمبار نیروها، فهمیدم که از ولی خبری نشده.

به دلیل نبود اطلاعات کافی از روستاهای پاک سازی نشده، نمی‌توانستیم اقدام یا عملیاتی انجام دهیم. همین باعث احساس سرشکستگی و تخریب روحیه بچه‌ها شده بود.

ولی گیتی‌آرا پسر جوان، مهربان و خوش‌قلبی بود. تنها دغدغه‌اش کمک به تسهیل مشکلات دوستان و پایگاه بود. با سادگی شیرین‌زبانی‌ها و خنده‌هاش، خود را در دل همه جا کرده بود. نماز مغرب را خوانده بودیم و می‌خواستیم نماز عشا را شروع کنیم. دیدم نگهبان‌ها سراسیمه این طرف و آن طرف پایگاه می‌دوند. شستم خبردار شد که اتفاقی افتاده. با عجله از نمازخانه بیرون دویدم و پرسیدم: «چه خبر شده؟»

نگهبان وحشت‌زده جواب داد: «اطراف پایگاه را گرفته‌اند. به نظرم پایگاه را محاصره کرده‌اند.»

فانوس به‌دست خودم را به طرف خاکریز جلوی دژبانی رساندم. و چشمانم را تیز کردم. بیرون پایگاه تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. آن زمان اطراف پایگاه، برق‌کشی نشده بود. جلوی پایگاه جمعیتی فانوس به دست جمع شده بودند.

به نیروها گفتم: «نگران نباشید قصد حمله ندارند. می‌بینید که فانوس به دست آمده‌اند.»

صدایم را توی گلویم انداختم و گفتم: «برای چه اطراف پایگاه جمع شده‌اید؟»

در همین موقع چشمم به روحانی روستا افتاد. با تعجب گفتم: «ماموستا تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

چشماش گرد شد: «آقای افشار شما اینجا هستید؟! آقای فرماندار به بانه بردنی، پیکر سربازتون که دموکرات‌ها گرفته بودند را ندیدید که پایین روستا افتاده.»

انگار سرب داغ روی سرم ریختند. قلبم به شماره افتاد. ناخودآگاه صورت زیبا و خندان ولی جلوی چشم‌هایم مجسم شد. با بعض گفتم: «نه، ندیدم. کجا شهیدش کردند؟ الان پیکرش کجاست؟»

ماموستا گفت: «پیکر حدود ۴۰۰-۵۰۰ متر پایین‌تر از پایگاه است. در رودخانه خشک شده، لابه‌لای خارها انداخته‌اند. شما می‌روید پیکر سربازتون رو بیارید یا ما بریم بیاریم؟»

توان جلو رفتن و دیدن ولی را بین خارها نداشتم: «اگر ممکنه، شما بیاریدش.» طولی نکشید پیکر ولی روی نردبان، جلوی در دژبانی قرار گرفت. ناگهان صدای گریه و ناله نیروها بلند شد.

با صدایی گرفته گفتم: «ماموستا به اهالی روستا بگو همراه زن‌ها و بچه‌ها به خونه‌هاشون برگردند. هر لحظه امکان داره ما درگیر بشیم. نمی‌خوام اتفاقی برای مردم روستا پیش بیاد.»

ماموستا به زبان کردی چیزهایی گفت و بلافاصله مردم راهشان را به طرف روستا کج کردند و رفتند.

چشمم به پیکر بی‌جان ولی افتاد که در خون خود غلتیده بود. بدنم یخ بست و احساس لرزش کردم. هنوز صدایش در گوشم بود: «می‌خوام بعد از سربازی در سپاه استخدام بشم. به سپاه خیلی علاقه دارم.»

آهی از عمق وجودم کشیدم و فریاد زدم: «کسی نزدیک پیکر ولی نشه. امکان داره از پیکر ولی به‌عنوان تله استفاده کنند. تا نگفتم کسی بیرون

نیادا! در پایگاه‌های دیگر، پیکر شهدا را به‌عنوان تله برای مین‌گذاری استفاده می‌کردند و موفق شده بودند تعدادی از نیروها را با این شیوه به شهادت برسانند.

آرام آرام خودم را به پیکر بی‌جان ولی رساندم. به اطراف پیکر مطهر او دست کشیدم. از تله یا مین اثری نبود. از جای جای بدنش خون می‌چکید. پاهایم شل شد و با صدایی لرزان گفتم: «بیایید پیکر را داخل پایگاه ببرید.» چند سرباز، پیکر ولی را روی زمین گذاشتند. از هر گوشه پایگاه صدای گریه و ضجه نیروها شنیده می‌شد. انگار چیزی به دلم چنگ می‌زد و میخواست قلبم را بیرون بکشد.

با پاهای لرزان بالای پیکر ولی نشستم. دقیق که نگاه کردم جای انگشتان دست را در میان کبودی گلوی ولی دیدم. با بغض گفتم: «خدا لعنتشون کنه.» این طفل معصوم چه گناهی داشت که این بلا رو سرش آوردند؟ از بدنش خون بیرون می‌زد. جای سرنیزه در شکم سفرشده‌اش، قلبم را به درد آورد. دست و پاهایش را به عقب خم کرده و شکسته بودند. زبان او از دهانش بیرون مانده بود و روی زبانش خار و شن دیده می‌شد.

بی‌اختیار سیل اشک روی صورتم روان شد. فریاد زدم: «ولی هنوز زنده بود که او را بین خار و خاشاک انداخته‌اند. این جلادها چه بلایی سرت آوردند! ولی... ولی! چشمات رو باز کن! امشب باید می‌رفتی پیش مادرت، چشمات رو باز کن! تو که همیشه می‌خندیدی، چرا دیگه نمی‌خندی؟ ولی چشمات رو باز کن!»

چند نفر از سربازها بالای سرم ایستادند و مرا از کنار جنازه ولی بلند کردند. آن شب در ماتم از دست دادن ولی ساعت‌ها عزاداری کردیم. از دست دادن ولی گیتی آرا ضایعه بزرگی بود.

صبح پیکر ولی را به معراج شهدا بردیم. یکی _ دو هفته‌ای از این ماجرا گذشت. یک روز حاج نصراللهی بی‌سیم زد و گفت: «آقای افشار تشریف بیارید بانه، مادر ولی گیتی آرا آمده و می‌خواد محل شهادت پسرش را ببیند.»

با تعجب گفتم: «مگر مادر ولی نابینا نیست؟!»
 «چرا هست. بیا و ببرش تا محل شهادت ولی را ببیند.»
 خودم را به سپاه بانه رساندم و یک‌راست به اتاق حاج آقا نصراللهی رفتم.
 مادر و پسرعموی ولی در اتاق حاج آقا نصراللهی بودند. پسرعموی ولی
 قبلاً سرباز ما بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: «خدا ولی را رحمت
 کند! شهادتش برای همه ما داغ بزرگی بود. مادر! ما را در غم خودتون
 شریک بدونید!»

ایشان تشکری کرد و من ادامه دادم: «مادر برای چه می‌خواهی محل شهادت
 پسرتون رو ببینی؟»

آهی از اعماق وجودش کشید و ادامه داد: «پسرم، کار دارم.»
 عکسی با ولی داشتم که همیشه در جیب بغلم بود و هر روز، نگاه
 می‌کردم. عکس را از جیب بغلم درآوردم و گفتم: «عکس ولی و من...
 حیف شد او جوان نازنینی بود.»

پسرعموی ولی عکس را از دستم روی هوا قاپید و گفت: «آقای افشار
 این عکس رو بدهید به من، تا عمر دارم از خودم جدا نمی‌کنم.»
 به‌ناچار تنها یادگاری از ولی را به پسرعمویش دادم.

همراه چند سرباز مادر و پسرعموی ولی را به محل شهادت وی بردم. تا
 آن روز طاقت دیدن آن محل را نداشتم. هنوز جای غلتیدن و چنگ‌زدن
 ولی، روی خاک و ماسه به چشم می‌خورد. لنگه‌کفش او داخل خاها
 دیدم. پسرعموی ولی دست زن‌عمویش را گرفته بود. پیرزن بو می‌کشید
 و آرام آرام قدم برمی‌داشت. انگار بوی پسرش را حس می‌کرد.
 لحظه‌ای ایستاد و گفت: «پسرم! محل شهادت ولی اینجاست؟»
 گفتم: «بله مادر، همین جاست.»

ناگهان پیرزن خودش را میان خاها انداخت.
 تا به خودم بیایم، خاک‌ها را برسرش می‌ریخت و خاها و ماسه‌ها را کنار
 می‌زد. دوان‌دوان همراه چند سرباز کنارش رفتیم. پیرزن اشک می‌ریخت
 و با دست‌های خونین خاها و ماسه‌ها را پس می‌زد و جلو می‌رفت.
 به‌سرعت خودم را به او رساندم و گفتم: «مادر من، این کارها چیه؟ چرا

دارید به خودتون آسیب می‌زنید. روح ولی را آزار می‌دهید، بلند شید دست‌ها و بدن‌تون زخمی شده. بلند شید.»

«نه پسر، می‌خوام همین جا بمونم و بوی پسر را حس کنم. اینجا بوی پسر رو می‌ده. پسر را اینجا میان این خارها و ماسه‌ها کشتند. استخوان‌هاش رو شکستند و تکه‌تکه‌اش کردند. پسر ولی را زنده زنده میان خارها زجرکش کردند. بذارید میان این خارها زنده زنده بمیرم. نمی‌خوام بعد از ولی زنده بمونم.»

با خواهش و تمنا مادر ولی را از محل شهادت فرزندش دور کردیم. مدتی گذشت. یک روز حاج آقا نصراللهی فرم‌هایی را تحویل داد و گفت: «فرم‌ها رو پر کن تا بتونی در منطقه مستقر بشی. نمی‌تونی تمام مدت به عنوان بسیجی خدمت کنی. فردا اتفاقی بیفته ما چه جوابی باید به خانواده‌ات بدهیم؟ چطور آن‌ها بعد از تو امرارمعاش کنند؟ باید خانواده ات رو به بانه انتقال کنی و با خیال راحت در منطقه مستقر بشی.»

وقتی به عنوان فرمانده محور از منطقه به شهرستان می‌ری، کارها لنگ می‌شه. خودت در جریانی که نیروی زیادی نداریم. ما نمی‌تونیم نیروهای باتجربه‌ای مثل تو رو از دست بدهیم. برو خانواده‌ات رو به منطقه بیار.»

گفتم: «آخه...»

حاج آقا نصراللهی با مهربانی آمیخته با صلابت ادامه داد: «دیگه آخه و اما نداره.»

به منطقه برگشتم. پدرخانم بسیجی بود و اغلب در منطقه بانه خدمت می‌کرد. خوشبختانه وقتی موضوع را گفتم، همسر و خانواده همسر از پیشنهاد استقبال کردند. چند روز بعد به همراه خانواده و خانواده همسر به بانه اسباب‌کشی کردیم. بعد از آن راحت به خانواده سر می‌زدم و از بابت آن‌ها نگرانی نداشتم.



دست یاری خدا

مدتی از شهادت ولی گذشته بود. هنوز دست و دل بچه‌ها به کار نمی‌رفت. بالاخره به‌رغم سختی نبود ولی گیتی‌آرا، کارهای عمرانی روستای صدفبار را تمام کردیم.

یک روز با خودم گفتم: «خیلی وقته از دوستان و همکاران در بانه خیر ندارم. بهتره سری به آن‌ها بزنم و احوالشان را بپرسم. با این نیت به بانه رفتم. بعد از دیدن دوستان، صحبت‌ها گل انداخت و زمان از دستم در رفت و ساعت از سه‌ونیم گذشته بود که بی‌سیم زدم به محور و گفتم: «فعلاً تأمین جاده را جمع نکنید. من شهر هستم. تا یک‌ساعت دیگر میام محور.» با عجله به خانه رفتم. پسر من رضا، شش‌سال بیشتر نداشت. با دیدن من پایش را کرد توی یک کفش که: «من می‌خوام باهات باشم.» به‌ناچار رضا را هم با خودم بردم و فکر کردم او را در محور، به پدرخانم تحویل می‌دهم. رضا به پدر بزرگش علاقه زیادی داشت.

در خیابان بانه به‌سرعت رانندگی می‌کردم که ناگهان ۱۲ نفر از نیروهای جسور و شجاع را، که در عملیات‌های مختلف رشادت‌های زیادی از

خودشان نشان داده بودند، دیدم. آن‌ها پرسیدند: «آقای افشار کجا می‌ری؟»
«معلوم نیست؟ میرم محور.»

آن‌ها پریدند پشت تویوتا و گفتند: «ما می‌خوایم امشب با شما باشیم. قول می‌دیم زیاد سر به سرتون نذاریم.» آن زمان جوان بودم و با سربازها و نیروهای دیگر رابطه‌ی حسنه و دوستانه‌ای داشتم.

با تعجب گفتم: «دارید چه کار می‌کنید؟ پایگاه‌های خودتون چی...؟»
گفتند: «پایگاه‌های خودمون نیرو داره. شما راه بیفتید!»

گاز ماشین را گرفتم و تخته‌گاز به راه افتادیم. حول وحوش ساعت پنج، به پایگاه نژو رسیدیم. ماشین را داخل پایگاه پارک کردم و گفتم: «بهتره شش هفت کیلومتر مسیر نژو تا پایگاه صدبار رو آرام‌آرام از جنگل طی کنیم. بچه‌ها یک‌صد فریاد زدند: «خیلی عالی!»

با شیطنت ادامه دادم: «راه بیفتید باید شب شما رو در پایگاه تحمل کنم. صبح از دست‌تون خلاص بشم.»

رضا راهم پیش پدرخانم نبردم. دستش را گرفتم و در مسیر جنگل با شوخی و خنده به راه افتادیم. هوای معطر و فرح‌بخش همراه نسیم خنک جنگل، صورتم را نوازش می‌کرد. در جنگل از میوه‌ی درختانی، مثل آلوچه وحشی و انجیر تا می‌توانستیم نوش جان کردیم و لذت بردیم. در مسیر پایگاه صدبار کشاورزان زیادی، زیر نور خورشید، مشغول کار در مرزعه بودند.

تازه به پایگاه رسیده بودیم و استراحت می‌کردیم که یکی صدایم کرد:
«آقای افشار یک نفر جلوی دربانان با شما کار داره!»

خودم را به دربانان رساندم. یکی از اهالی روستای صدبار یک قابلمه ماست محلی و چند کیلو خیار تازه جلویم گرفت و گفت: «آقای افشار در مسیر شما را دیدم که خسته و کوفته می‌آید. براتون خیار تازه از بوستان چیدم. در این گرما با ماست میل بفرمایید تا خستگی‌تون در بره.»

گفتم: «این کارها برای چیه؟ راضی به زحمت نبودیم. خدا به کسب و کارتان برکت بدهد!»

با نیروها عصرانه خوردیم. یکی از نیروها که با خودم به پایگاه برده بودم،

گفت: «بهتره امشب که نیروها در پایگاه زیادن، یه کمین بزنیم و از تردد نیروهای دمکرات داخل روستا باخبر شیم.»
گفتم: «آنها مدتی ست که ما را با نامه تهدید می‌کنند. به‌دلیل ریزش نیرو نمی‌تونیم عملیاتی انجام بدیم. اگر خودتون راضی هستید من حرفی ندارم.»

بچه‌ها یک‌صد فریاد زدند: «پس حله!»

نماز مغرب و عشا را خواندیم. روستای صدبار فاقد برق بود. در پایگاه موتور برق داشتیم شب‌ها اطراف مثل روز را روشن بود. قبل از شروع کمین، چراغ‌های دور تا دور پایگاه را خاموش کردیم و فقط یک لامپ در قسمت مخابرات روشن گذاشتیم.

مسئولیت هر یک از نیروها را مشخص کردم. دوسه نفر به‌عنوان مسئول تیراندازی در داخل کانال، یکی از نیروها را مسئول دوشکا و خمپاره ۸۱ و یک نفر را داخل سنگر به‌عنوان مسئول آرپی‌چی زن مستقر کردم.

حدوداً دوازده نفر به پایگاه آمده بودند. ساعت نه شب همگی به روستا رفتند تا تردد نیروها را زیر نظر داشته باشند و در صورت امکان عملیاتی انجام دهند. تقریباً یکی دو ساعت از رفتن نیروها می‌گذشت. دست رضا را گرفته و به آشپزخانه می‌رفتم تا به بچه‌ها بگویم شام را آماده کنند. حدود سه متر از در دژبانی جلوتر نرفته بودم که ناگهان موشک آرپی‌چی از بغل انبار مهمات گذشت و چهارمتر آن طرف‌تر از خاکریز، منفجر شد.
رضا گفت: «باباجون این صدای چی بود؟»

به‌سرعت رضا را بغل کرده و داخل خاکریز پریدم. گفتم: «پسرم سرت رو بدزد، دشمن به ما حمله کرده. همین جا توی کانال دراز بکش و از کانال بیرون نیا.»

رضا را برعکس مسیر تیراندازی، در کانال خاکریز خواباندم، فشنگ‌ها را دستش دادم تا اسلحه‌ها را پر کند و مشغول باشد. رضا پسر فوق‌العاده شجاعی بود.

با شروع تیراندازی دشمن، بلافاصله نیروهای خودی هم تیراندازی را شروع کردند. (منطقه آتش‌بار پایگاه را از داخل روستا، هدف گرفتند.)

قبل از این نوع عملیات، معمولاً خانواده شهدای روستای صدبار و یا مخبرها، هر نوع رفت‌وآمد یا حرکت مشکوک را به ما گزارش می‌دادند. این بارنیروها دمکرات‌ها با هوشیاری عملیات را طرح‌ریزی کرده بودند که از دید همه پنهان مانده بود.

حین درگیری متوجه شدم سرباز پشت دوشکا، با شلیک گلوله آرپی چی دشمن چندمتر آن طرف‌تر پرت شده است. به‌سرعت بالای سر سرباز موج گرفته نشستیم. گیج و منگ به گوشه‌ای زل زده بود.

«حالت خوبه. می‌توننی دوباره تیراندازی کنی؟»

سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت: «خوبم. چیزیم نشده.»

«پاشو پشت دوشکا بشین و شلیک کن!»

پشت کوه‌های روستای صدبار، به عراق مشرف بود. تجهیزات و تدارکات نیروهای دمکرات توسط عراق تامین می‌شد. درگیری ساعت‌ها ادامه داشت.

حدود یک‌ساعت درگیر بودیم. حاج آقا نصراللهی بی‌سیم زد و گفت: «آقای افشار شما کجایی؟»

«پایگاه صدبارم. نیروهای دمکرات به پایگاه حمله کردند و شدیداً درگیریم.»

«خیالم راحت شد که تو اونجایی.»

«دوازده نفر از نیروها برای کمین به داخل روستا رفته‌اند. از آن‌ها خبر ندارم و از این بابت خیلی نگرانم.»

«فعلاً با چنگ و دندان از پایگاه محافظت کنید. غفلت شما باعث می‌شود که دمکرات وارد پایگاه شوند. در این وضعیت نمی‌تونیم به کمک نیروهای کمین بریم.»

از حاج آقا خداحافظی کردم و به افراد گفتم: «یک لحظه آتش رو خاموش نکنید و مدام شلیک کنید. تجربه نشان داده بود که همیشه ضدانقلاب پایگاه را از یک منطقه در روستا، مورد حمله قرار می‌دهد و افراد پایگاه حجم آتش را به آن سمت بیشتر کردند. عده‌ای از دمکرات‌ها از غفلت

نیروهای اطراف پایگاه استفاده کرده و خود را آرام آرام به اطراف و جلوی دژبانی رساندند آنها با نارنجک، خمپاره، چاقو و سلاح گرم وارد پایگاه شده و داشتند پایگاه را به سقوط می‌کشاندند.

آتش دشمن یک لحظه خاموش نمی‌شد. در یک لحظه متوجه تیربارچی شدم. دراز کشیده بود و شلیک نمی‌کرد.

با عصبانیت فریاد زدم: «معلومه تو چه کار می‌کنی؟ چرا شلیک نمی‌کنی؟»
«تاریکه. چیزی نمی‌بینم که شلیک کنم.»

«تو چه کار به این کارها داری، فقط شلیک کن. می‌خوای دمکرات‌ها پایگاه رو محاصره کنند. نشستی در و دیوار رو نگاه می‌کنی؟»

تیربارچی پرید پشت تیربار و بلافاصله به تیراندازی شروع کرد. بوی دود باروت در فضا پیچیده بود. ناگهان صدای فحش و ضدانقلاب از جلوی پایگاه به گوش رسید: «اگر مردید بیایید بیرون، اگر مردید بیایید بیرون!» با صدای بلندی فریاد زدم: «کسی از پایگاه بیرون نره، اون‌ها می‌خوان شما رو تحریک کرده تا بتونند پایگاه رو تصرف کنند.»

نیروهای مان عملیات، تجهیزاتشان را با خودش حمل می‌کردند. به همین دلیل مهمات آنها زود تمام می‌شد و درگیری یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشید. ولی آن شب، ما تا صبح با ضدانقلاب درگیر بودیم. وقتی هوا روشن شد، نیروهای دمکرات کم‌کم عقب‌نشینی کردند.

صبح متوجه شدیم که شب قبل چهار نفر از نیروهای دمکرات، زیر آتش پیشروی کرده و خودشان را به جلوی دژبانی رسانده‌اند. جلوی دژبانی یک برآمدگی نیم‌متری وجود داشت. آن‌ها پشت برآمدگی منتظر فرصتی مناسب برای حمله به پایگاه بودند. وقتی که به تیربارچی گفتم شلیک کن! هرچهار نفر که سرشان را از پشت برآمدگی بلند کرده بودند، مورد اصابت گلوله تیربارقرار گرفته بودند و من صدای فریاد آنها را شنیده بودم. هرچهار نفر آن‌ها کشته شده بودند.

با عقب‌نشینی، دشمن نیروها را جمع کردیم. در این عملیات یک مجروح و یک موج گرفته داشتیم. یکی از آن‌ها سرباز و اهل نورآباد خدابنده بود. اول صبح حاج‌آقا نصراللهی، آقای ارجمندی و فرمانده عملیات گروه

ضربت، آقای دشتی، خودشان را به پایگاه رساندند. حاج آقا نصراللهی وقتی جنازه‌های جلوی پایگاه را دید، چشمانش از خوشحالی برق زد و گفت: «سلام آقای افشار، امشب چطور شد که تو اینجا آمدی؟» بعد از خوش‌وبش تبسمی کردم و جواب دادم: «حاجی امشب من و نیروها رو خدا اینجا آورد.»

حاج آقا نگاه تحسین‌آمیزی کرد و ادامه داد: «دیشب اگر شما نبود، مطمئناً پایگاه سقوط می‌کرد.»

آقای ارجمندی گفت: «در عرض یک سال گذشته، ما این قدر به دشمن تلفات وارد نکرده بودیم!»

«دیشب اگه چراغ‌های اطراف پایگاه رو با برنامه‌ریزی قبلی برای کمین خاموش نمی‌کردیم، حتماً با شروع عملیات ضدانقلاب، وسط پایگاه به راحتی دید می‌شد و با وجود مهمات داخل سوله، اگر ترکشی به آنجا اصابت می‌کرد، همه ما می‌سوختیم. خدا کمک کرد.» بعد ادامه دادم:

«دوازده نفر از نیروها برای کمین به روستا رفته‌اند. هنوز از آن‌ها خبری نداریم که زنده‌اند، مرده‌اند یا اسیرند. باید بریم سراغ‌شون.

آقای دشتی گفت: «بله، بریم.»

می‌خواستیم از در دژبانی بیرون بزنیم، که دیدم هر دوازده نفر تبسم‌کنان به پایگاه نزدیک می‌شدند. با دیدنشان گل از گلم شکفت و گفتم: «شما از دیشب کجا بودید؟ فکرم هزار راه رفت.»

یکی از آن‌ها جواب داد: «وقتی از پایگاه، به رودخانه روستا رفتیم، متوجه شدیم دشمن منطقه را محاصره کرده‌است. با توجه به تعداد کم کاری از دستمان ساخته نبود. در همان اطراف، کانالی بود که حدوداً سه متر ارتفاع داشت. داخل کانال رفته و تا صبح آنجا پنهان شدیم. مدتی قبل هم که صدای ماشین را شنیدیم، باز جرئت بیرون آمدن نداشتیم. فکر کردیم که ضدانقلاب جرئت ندارد روزها در این منطقه جولان بدهد و از کانال بیرون آمدیم!»

حاج آقا نصراللهی گفت: «برید پایگاه و استراحت کنید.»

یک لحظه یاد افتاد که رضا هنوز توی کانال است. تمام شب به دلیل

درگیری حتی فرصت نکردم ببینم چه می‌کند. قلبم به شدت تپید. با سرعت به طرف کانال دویدم و حاج نصراللهی و آقای ارجمندی پشت سرم گفتند: «آقای افشار چی شد؟!»

پسرم رضا در کانال خوابش برده بود. بغلش کردم. حاج آقا هاج و واج خیره به من گفت: «افشار! پسرت اینجا چه کار می‌کنه؟»

«دیروز با اصرار و گریه التماس کرد با من بیاید. مجبور شدم بیمارمش پایگاه. شب هنگام درگیری او را به آنجا بردم. بعد از درگیری هم یادم رفت رضا اینجا است!»

حاج آقا نصراللهی با خنده گفت: «برای چی رضا رو آوردی؟! اگه اتفاقی براش می‌افتاد چکار می‌کردی؟! امان از دست تو آقای افشار!»



مادر پایگاه

حدود یک هفته بعد از این ماجرا، دمکرات‌ها، برای تخریب روحیهٔ رزمندگان، تبلیغات سویی علیه جمهوری اسلامی به‌خصوص سپاه، در رادیوهای بیگانه راه انداختند. آنها به‌رغم شکست در عملیات، معتقد بودند ضربهٔ مهلک و جبران‌ناپذیری به تجهیزات و ادوات ما زده‌اند.

چهل روز بعد از شکست در عملیات صدفبار، نیروهای زخم‌خورده دمکرات، بالاخره زهر خود را ریختند و پایگاه شوی را که زیر نظر برادران ژاندارمری بود، به سقوط کشاند. افراد پایگاه را شهید کردند. در این حمله پنج نفر از نیروهای ژاندارمری پایگاه، ناپدید شدند؛ نه پیکر شهیدی پیدا شد و نه کسی از اسارت آن‌ها خبر داشت. نیروهای ژاندارمری و جب به‌وجب منطقه را جست‌وجو کردند، ولی از نیروهاشان خبری نبود.

این پایگاه که روی تپه‌ای قرار داشت، از چهار طرف به روستای شوی مشرف بود. بعد از سقوط پایگاه، آنجا را از نیروهای ژاندارمری تحویل

گرفته و قرار شد پایگاه جدیدی بالای تپه و وسط روستا، احداث شود. با آغاز ساخت‌وساز، برای اسکان نیروها چند اتاقک سوله ای تعمیر و بعد از آن ساخت دیوارهای پایگاه شروع شد. حدود شش‌روز بعد، یک نگهبان آمد و به مسئول پایگاه گفت: «خانمی جلوی پایگاه با شما کار داره.» ایشان رفت و مدتی بعد برگشت و به من گفت: پیرزنی جلوی در دژبانی آمده و حرف‌هایی می‌زنه که من متوجه نمی‌شوم. شما برید باهاشون صحبت کنید.»

جلوی در دژبانی رفتم و گفتم: «بفرمایید مادر کاری داشتی؟» پیرزن با ترس نگاهی به اطراف کرد و گفت: «پسر! پنج نفر از نیروهای ژاندارمری گم شده‌اند، شما خبر دارید الان کجا هستند؟» با چشمانی که از تعجب گرد شده بود و با تردید نگاهش کردم: «ما همه جا رو دنبالشون گشتیم و نتونستیم پیداشون کنیم. اصلاً مادر شما کی هستی، از کجا می‌دونی نیروهای ژاندارمری گم شده‌اند؟»

«پسرم نیروها تون خونه من اند!»

«هاج و واج پرسیدم: «خانه شما؟!»

«بله مادر! شب درگیری نیروهای دمکرات پایگاه و نیروهای شما رو محاصره کرده بودند. در میان غرش گلوله و فریاد، یک لحظه چشمم به پنج نفر از نیروهای شما افتاد که سرگردان و رنگ‌پریده می‌دویدند و هیچ راه فراری نداشتند. در خونه رو باز کردم و آن‌ها را پناه دادم.»

از شنیدن این خبر مسرت‌بخش به وجد آمدم و گفتم: «شما زندگی پنج جوان را از مرگ حتمی نجات داده‌اید.»

«من کاری نکردم. هر کسی بود همین کار رو می‌کرد.»

«مادر چند دقیقه منتظر باشید تا موضوع رو با فرمانده‌ام در میان بگذارم.»

بلافاصله بی‌سیم زدیم به حاج‌آقا نصراللهی و قضیه را با وی در میان گذاشتم و به همراه چند نفر به منزل پیرزن رفتیم.

حاج آقا نصراللهی موضوع پیدا شدن نیروها را با سرهنگ بهرام‌پور^{۱۶} در میان گذاشت. طولی نکشید او با بالگردی که در اختیار داشت، در منطقه آمد و به من گفت: «آقای افشار، ما امکانات جیره‌بندی تعریف شده‌ای برای پایگاه‌هایمان داریم. هر چند می‌دونم موقعیت سپاه تعریفی نداره، ولی هر چه از دستتون برمیاد برای این مادر انجام بدهید و کوتاهی نکنید.»

«چشم. در حد توان، هر کاری بتوانیم، انجام می‌دهیم.»

پرسیدم: «مادر چه مشکلی داری؟»

گفت: «پسرم من نفت ندارم.»

«مادر، تانکر چند لیتری داری؟»

«تانکر هم ندارم.»

سرهنگ بهرام‌پور نیروها را تحویل گرفت، پاداشی نقدی برای پیرزن نوشت و رفت.

تانکری دو هزار لیتری تهیه، آن را پراز نفت کرده و برای او بردیم. با پیرزن صحبت کردم. معلوم شد همسرش فوت شده و پسرهایش به نیروهای کومله و دمکرات ملحق شده‌اند. او وضعیت اقتصادی خوبی نداشت. همان روز پنج کیسه نان و سایر مایحتاج زندگی را برایش تهیه کردم و به او گفتم: «مادر هر وقت مشکلی داشتی، بیا پایگاه و به خودم بگو. شما مثل مادر ما هستی.»

چشمان پیرزن پراز اشک شد و گفت: «خدا همه‌تون رو حفظ کنه. شما امروز مرا شرمنده کردید. پسرهام درستی انتخاب نکردند و راه من از آن‌ها جداست. از امروز به پایگاه پسر دارم.»

یک هفته پس از این ماجرا، برای بررسی وضعیت و حرکات مشکوک ضدانقلاب در روستای شوی، زیر باران شدید، کمینی انجام داد. ساعت یازده شب، مثل موش آب کشیده به پایگاه برگشتیم. به محض برگشتن، فهمیدم که: «بچه‌های پایگاه ساوان، در کمین داخل روستا، با دمکرات‌ها

۱۶. فرمانده کل نیروهای ژاندارمری در بانه

درگیر شده و کمک خواهند. با همان وضعیت به راه افتادیم. با وجود شدت باران نمی‌توانستیم از میان جنگل درختان بلوط و گل و لای حرکت کنیم. تصمیم گرفتیم برای اینکه به کمین نیروهای دمکرات نخوریم، از مسیر ارتفاعات حرکت برویم.

درساوان دو پایگاه داشتیم؛ ساوان بالا و ساوان پایین. بچه‌ها در ساوان پایین درگیر بودند. ساوان پایین را از کوه‌ها دور زده و به ساوان بالا رسیدیم. تعدادی از نیروهای بالا، هنگام کمک به نیروهای ساوان پایین، شهید و مجروح شده بودند. همراه نیروهای ساوان بالا، از دامنه کوه به پایگاه ساوان پایین رفته و به کمک بچه‌های درگیر در کمین رفتیم. هوا روشن شده بود. در این عملیات ما ادواتی مانند قناسه، تیربار گرینوف، آرپی جی و کلاشینکف داشتیم. از بیست نفر نیروی درگیر در پایگاه ساوان، ده نفر داخل روستا درگیر بودند.

با شروع تیراندازی ما، نیروهای دمکرات شروع به عقب‌نشینی کردند و هنوز عده‌ای برای بردن جنازه‌ها مقاومت می‌کردند. بالاخره آنها با کشته و مجروح شدن تعدادی از نیروهایشان، متواری شدند.

بعد از عملیات، صدای ناله ای شنیدم ولی بعد از چند لحظه دیگر صدا قطع شد. روستا در خاموشی محض فرورفته بود.

پس از جست‌وجو پیکر یکی از افراد را که ترکش به شکمش خورده بود، را داخل گودال یک متری پیدا کردیم. وقتی پیکرش را از داخل گودال بیرون آوردیم، اطراف ناخن‌هایش، زخمی و خون‌آلود بود. او از شدت درد با ناخن زمین را چنگ زده بود. حدود پنج ساعت بعد، عاقبت با تحمل درد زیاد شهید شد.

در ادامه جست‌وجوی روستا، تقی عباسی را در قبرستان پیدا کرد. او آن زمان لیسانس داشت و از بچه‌های روستای خرمرده بود. وقتی بالای سرش رسیدم، چهره‌اش خون‌آلود و یک چشمش از حدقه بیرون زده بود.

نزدیکش که شدم دیدم در دهانش سنگ است. با تعجب پرسیدم: «عباس چرا سنگ در دهانت گذاشته‌ای؟»
 نجواکنان گفت: «ترسیدم صدای ناله‌ام باعث تضعیف روحیه رزمندگان شود و یا ضدانقلاب با صدای ناله‌ام مرا پیدا کرده و بکشند.»
 در پایان عملیات زخمی‌ها و شهدا را به پایگاه انتقال دادیم و از آنجا، شهدا را به ستاد معراج شهدا و مجروحان را به بیمارستان فرستادیم.
 پایگاه‌های ما در امتداد هم در بالای کوه‌ها و یا تپه‌ها قرار داشت. فاصله هر پایگاه با پایگاه نزدیکش یک کیلومتر می‌شد. معمولاً از آنجا تردد روستایان و به‌خصوص نیروهای دمکرات‌ها کنترل می‌کردیم.
 یک روز مخبرها، خبر دادند که تدارکات و آذوقه روستا تأمین می‌شود. دم غروب با دوربین اطراف از پایگاه ساوان را می‌دیدم. افراد ضدانقلاب اطراف چشمه بیرون روستا، در یک منطقه خالی از سکنه، چادر زده بودند.

عمر عزیزی را که دیدبان زبده و چابکی بود صدا زدم و گفتم: «عمر برای دیدبانی به منطقه استقرار دمکرات‌ها برو و محل اسکان آن‌ها را گرا بده!»
 عمر در عرض یک ساعت، به ارتفاعات رفت و گفت: «نیروهای دمکرات در بالای چشمه‌اند. طبق گرای او منطقه اسکان آنها و خبات‌ها را با خمپاره ۸۱ و ۱۲۰ گلوله باران کردیم. بیشتر دمکرات‌ها کشته و بقیه هم مجروح شدند. بعد از آن عملیات، ضدانقلاب و سایر افراد گروهک‌ها جرئت نزدیک شدن به آن منطقه را نداشتند.»

عملیات در روستای خشک‌دره

هوا گرم و میش بود. در ساوان چهار پایگاه، کنار هم قرار داشت و از آنجا پایگاه‌های خشک‌دره، شوی و نزو را کنترل می‌کردیم. از طریق بی‌سیم خبر دادند که تعداد زیادی از افراد دمکرات شبانه به روستای خشک‌دره حمله کرده‌اند. با سی صد نفر از نیروهای زبده و شجاع، در مسیر جنگل به راه افتادیم. هوا سرد بود و سوز بدی می‌آمد. هر چه به پایگاه خشک‌دره نزدیکتر می‌شدیم، مه غلیظ‌تر و دید ما هم کمتر می‌شد.

بعد از طی مسیری طاقت‌فرسا، به پایگاه خشک‌دره رسیدیم. نیروها از خوشحالی صورتشان گل انداخته بود و با دیدن ما انرژی مصاعفی گرفتند.

فرمانده پایگاه آقای اکبری گفت: «در چند روز گذشته، حرکت افراد دمکرات و ضدانقلاب در منطقه زیاد شد. دیشب با حمله به اهالی، اموال آنان را غارت کردند.

باید کاری کرده تا دشمنان را قیچی شود. بروید و اگر به کمین نیروهای

ضدانقلاب خوردید، عقب‌نشینی کنید. بی‌گدار به آب نزنید و تا ما برسیم حرکتی نکنید و یک جا مستقر بشید.

بعد از نماز مغرب و عشا، به پیشنهاد آقای اکبری، بیست نفر از نیروها، برای کمین، به روستای خشک‌دره رفتند.

یک ساعت از رفتن نیروها، صدای تیراندازی از روستا به گوش رسید. بلافاصله بی‌سیم زد: «چه خبر شده؟»

«تا رسیدیم، به کمین نیروهای ضدانقلاب افتادیم. یک نفر شهید و چهار نفر مجروح شدند. از بی‌سیم چی خبری نداریم. به نظرم اسیرش کرده‌اند. مه غلیظی همه جا را گرفته و تا یک متری دید نداریم. داخل روستا دوگروه شدیم. از گروه دوم خبر نداریم. ما هفت نفر در کوچه جلوی مسجد پنهان شدیم.»

«نگفتم از همدیگه جدا نشید؟ همان جا بمانید. اگر نیرویی شهید یا زخمی شد، هیجان زده نشید و سروصدا نکنید. تا ببینم چه کار می‌تونیم بکنیم.»

ارتباط قطع شد. بچه‌ها اعتراض کردند که چرا با وجود تعداد زیاد نیروها، دست روی دست گذاشته‌ایم و عملیاتی انجام نمی‌دهیم. نیروها را به آرامش دعوت کردم و گفتم: «درسته که نیروهای ما زیادند، اما با وجود ۲۵۰ خانوار طرفدار ضدانقلاب، نمی‌تونیم بی‌احتیاطی کنیم. در هوای مه‌آلود، که تا یک متری دید بیشتری نداریم، نیروها رو به کشتن می‌دهیم. من بیشتر از شما نگران حفظ جان نیروهام هستم.» ساعت دوازده شب برای احتیاط دویست نفر در پایگاه گذاشته و با هشتاد نفر آهسته به طرف مسجد دو طبقه روستا حرکت کردیم.

به قصد پیدا کردن نیروهای خودی، وارد کوچه مسجد شدم. اول کوچه پیکر آغشته به خون یکی از رزمندگان را دیدم. بی‌صدا و برای همیشه آرام گرفته بود. کل کوچه را جست‌وجو کردیم. اثری از نیروها نبود. داخل روستا شدیم.

یکی از نیروها را پیدا کردیم. گفت که بچه‌ها همگی این طرف رودخانه پنهان شده‌اند. آن طرف رودخانه را ضدانقلاب مثل مور و ملخ اشغال کرده بودند.

رودخانه از روستای خشک‌دره می‌گذشت. با تجمع ما در سمت راست رودخانه، کم‌کم نیروهای آقای اکبری به ما محلق شدند. با سروصدای بچه‌ها، آتش دمکرات‌ها روی ما بیشتر شد. به آقای اکبری گفتم: «نیروهایت را بردار، شهدا و زخمی‌ها را نیز به پایگاه انتقال بده.»
«شما چی؟!»

«ما جلوی افراد دمکرات می‌ایستیم و آن‌ها را مشغول می‌کنیم. شما نیروها را ببر!»

نیروهای کمین، به عقب برگشتند و ما تا صبح درگیر بودیم. با روشن شدن هوا، نیروهای دمکرات کم‌کم متواری شدند. بعد از عملیات گوشه‌گوشه روستا را جست‌وجو کردیم ولی از بی‌سیم‌چی خبری نبود. در کوچه مسجد دو نفر زخمی و پیکر یکی از شهدا را پیدا کردم. در آنجا، حفره‌ای درون دیوار دیدم. چیزی داخل آن وول می‌خورد. داخل حفره رفتیم. بی‌سیم‌چی هجده‌ساله، با جثه ریز، آنجا مچاله و خود را داخل حفره پنهان کرده بود.
خیره نگاهش کردم: «پسرم! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ از دیشب دلم هزار راه رفت!»

بی‌سیم‌چی با ترسی که هنوز در چهره اش موج می‌زد گفت: «دیشب تعداد افراد دمکرات در منطقه خیلی زیاد بود. هر حرکتی با کشته و یا اسیر شدن من می‌شد. به همین دلیل بی‌سیم رو خاموش کردم و از ترس ضدانقلاب اینجا پنهان شدم.

پیشانی بی‌سیم‌چی را بوسیدم و گفتم: «همین که بی‌سیم دست ضدانقلاب نیفتاده، جای شکرش باقی ست.» بعد از اتمام جست‌وجو، شهدا و مجروحان را به پایگاه و از آنجا به ستاد معراج شهدا و بیمارستان انتقال دادیم.

ارباب روستای خشک‌دره

اواخر آذر بود. یک روز صبح، مخبرها خبر آوردند که شب گذشته افراد کومله بعه روستا آمده‌اند. ارباب روستا هم سنگ تمام گذاشته و با کمک اهالی و شش قاطر آذوقه از قبیل قند، چای، نان، پنیر و... برای آنها جمع کرده بود.

«باز کومله‌ها چشم ما را دور دیدند. حالا این ارباب که می‌گی کی هست؟» یکی از پاسدارها ابرویی بالا انداخت: «این آقا زمانی ارباب روستای خشک‌دره بود. اکثر اهالی ازش حساب می‌برند. زمانی ما را برای کار بی‌مزد به مرزعه می‌برد و در هوای گرم، تا می‌تونست از ما کار می‌کشید. عین میرغضب بالای سرمان می‌ایستاد و با نیشخند می‌گفت: هر چقدر دوست دارید بخورید اما حق ندارید بیش از یک بار، دست به آب برید. «این مرد ظالم چه بلاهایی که سر ما نمی‌آورد!»

گفتم: «خیلی وقته زمان ارباب‌ها گذشته. این آقا چطور جرئت کرده برای افراد آذوقه تهیه کنه؟!»

صبح فردای آن روز، با چند نفر از سربازها، سروقت ارباب روستا رفتیم. تا دراز زدیم، مردی چهارشانه، نسبتاً چاق و با موهای بلند، میان چارچوب در ظاهر شد. با دیدن ما بادی به گلو انداخت و گفت: «بفرمایید؟» آن زمان جوان بودم، جثه لاغری داشتم. با پوزخند پرسیدم: «حالتون خوبه ارباب؟»

«گیرم خوبم، فرمایش؟»

«دیشب خوب برای کومله آذوقه جمع کردی!»

طلبکارانه و چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «وظیفه‌م رو انجام دادم!»
توقع هر حرفی را داشتم، جز این!

«وظیفه‌ات رو انجام دادی؟ برای کومله‌ها آذوقه جمع می‌کنی؟ آن وقت یک بار از اینجا تا پایگاه که صدمتر بیشتر فاصله نیست، نیومدی حال رزمنده‌ای رو بررسی و از کمبودها و خورد و خوراک آنها جويا بشی؟»
«برید رد کارتون. هر کس از ضدانقلاب بیاد من باز کمک‌شون می‌کنم.»
به سربازان همراهم اشاره کردم او را بیاورند.

گفتم: «مردک تو خجالت نمی‌کشی؟ به چشم‌های من زل می‌زنی و می‌گی هرکس از ضدانقلاب بیاد، کمک‌شان می‌کنم؟ حال و هوای اربابی هنوز از سرت نپریده. دوره اربابی خیلی وقته که به سر اومده!»
ارباب با خشم غرید: «من هیچ ترسی از تو و نیروهات ندارم. ولم کنید! من رو کجا می‌برید؟»

ارباب را سوار ماشین کردند. میان راه مدام تکرار می‌کرد: «هر دفعه که ضدانقلاب بیاید کمک‌شون می‌کنم.»

به پایگاه رسیدیم. از پرویی و وقاحت ارباب حسابی کفری شده بودم. سربازها او را کشان‌کشان آوردند و حسابی تنبیه‌اش کردم. گفتم: «اگر یک بار دیگه برام خبر بیارند که به نیروهای کومله و دمکرات‌ها کمک کردی، خودم می‌کشم. حالا برو از جلوی چشم دور شو!»

ارباب از خشم سرخ شده بود و دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. زیر لب غرمی‌زد، از پایگاه دور شد. تا جلوی دژبانی دنبالش رفتیم. به محض

اینکه پایش را از دژبانی بیرون گذاشت، فریاد زد: «آقای افشار مطمئن باش اگر باز هم ضدانقلاب بیاید، من از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنم. شما هم نمی‌تونید هیچ کاری بکنید!»

«من هم اینجا فرصت زیادی برای زدن و آدم کردن تو دارم. فردا باز سراغت میام!»

غروب فردا برای گشت به داخل روستا رفتم. زمین پوشیده از برف بود. معمولاً در کردستان هر وقت برف به زمین می‌نشست، ارتفاع برف به چند متر می‌رسید. تعدادی از اهالی، جلوی مسجد روستا دور هم جمع شده و برای نماز مغرب و عشا آماده می‌شدند. چند قدم آن طرف‌تر، اهالی روستا خاکسترهاشان را روی هم تلنبار کرده بودند و تپه‌ای از خاکستر با ارتفاع چند متر درست شده بود. پیش اهالی رسیدم با تک‌تک‌شان خوش‌وبش و چاق‌سلامتی کردم. در همین موقع نگاه سنگین و ارباب روستا و معلم را روی خودم حس کردم.

معلم روستا پشت به تپه و کنار خاکسترها ایستاده بود. تا چشمش به من افتاد با نیشخند گفت: «آقای افشار شما و دولت تون به درد ما نمی‌خوردید، شما یک مشت مزدورید!»

دهانم از تعجب باز ماند. به‌زور خودم را کنترل کردم و گفتم: «ما مزدوریم و به درد شما نمی‌خوریم! تو مزدور نیستی که خورد و خوراکت، پوست و استخوانت، نان، امرار معاش از دولت جمهوری اسلامی است و با دشمن هم دست شده‌ای؟ ما را مزدور خطاب می‌کنی!»

ما فرزندان همین آب و خاکیم و در کشوری به دنیا آمده‌ایم و بزرگ شده‌ایم که تو به دنیا آمده‌ای و بزرگ شده‌ای. ما از کشور چپاوگر آمریکا و انگلیس به کردستان نیومدیم. تو مردک زل می‌زنی به چشم‌ام و من و دولت‌م رو مزدور خطاب می‌کنی؟ امثال تو اگر غیرت، وجدان و شرف داشتند ما از شهر دیار خودمون برای تأمین امنیت شما آواره‌ دیار غربت نمی‌شدیم.

به ارباب اشاره‌ای کردم و ادامه دادم: «این آقا وقتی افراد کومله می‌آیند

خوش خدمتی کرده و برایشون آذوقه جمع می‌کنه. تو هم با وقاحت تمام ما را مزدور خطاب می‌کنی.»

ناگهان با عصبانیت کشیده ای به صورت او زد و معلم با سر داخل خاکستر افتاد. صدای خنده اهالی به هوا بلند شد. ارباب روستا مثل میرغصب جلویم ظاهر شد. به وضوح آتش کینه و نفرت را در چشمانش می‌دیدم. گفت: «حرف من حرف معلم روستاست!»

به سربازها گفتم: «ارباب رو با خودتون به پایگاه بیارید. از گوشه چشم نیم‌نگاهی به معلم کردم که داشت سر و رویش را تکان می‌داد. سربازها ارباب را به زور سوار ماشین کردند. وسط راه ارباب به غلط کردن افتاد: «آقای افشار اشتباه کردم! تو رو به خدا من رو پایگاه نبرید همین جا بکشید، ولی پایگاه نبرید.»

با کنایه گفتم: «حیفه تو را بکشم. چای و غذا در خدمتیم. باید ازت در پایگاه حسابی پذیرایی کنم. حالا دیگه حرف‌های معلم وطن‌فروش رو تأیید می‌کنی؟ انگار دفعه قبل آدم نشدی.»

«تو رو به خدا من رو پایگاه نبرید! غلط کردم!»
 «باید جلوی اهالی روستا ادبت می‌کردم دیگه تا مردم رو تحریک نکنی. یادته روستایی‌ها رو برای کار بدون مزد می‌بردی و اجازه رفع حاجت نمی‌دادی!»

چشم‌هایش گرد شد: «آقای افشار! آن زمان ارباب روستا بودم و باید از من حساب می‌بردند.»

«تو چطور خودت رو مسلمان می‌دونی و مردم زیردستت رو اذیت می‌کنی. الان هم مردم رو علیه ما تحریک می‌کنی.»

«غلط کردم! غلط کردم!»

به بچه‌ها اشاره کردم که او را رها کنند. بعد گفتم: «اگر از این به بعد زبان درازی کنی، با من طرفی!»

فردا اول صبح از طرف حاج آقا نصراللهی پیام رسید که ایشان مرا احضار کرده است. شستم خبردار شد که از قضیه ارباب و معلم روستا بو برده و این دفعه راه گریزی ندارم. با عجله از پایگاه به اتاق حاج نصراللهی در

بانه رفتم و مسئول دفترشان گفت که حاج آقا در استراحتگاه هستند. خودم را به استراحتگاه رساندم. حاج آقا نصراللهی با مهمانشان حاج آقا مهجور، گوشه‌ای از استراحتگاه نشسته بودند. با دیدن من، حاج آقای نصراللهی گفت: «آقای افشار بفرمایید بالا!»

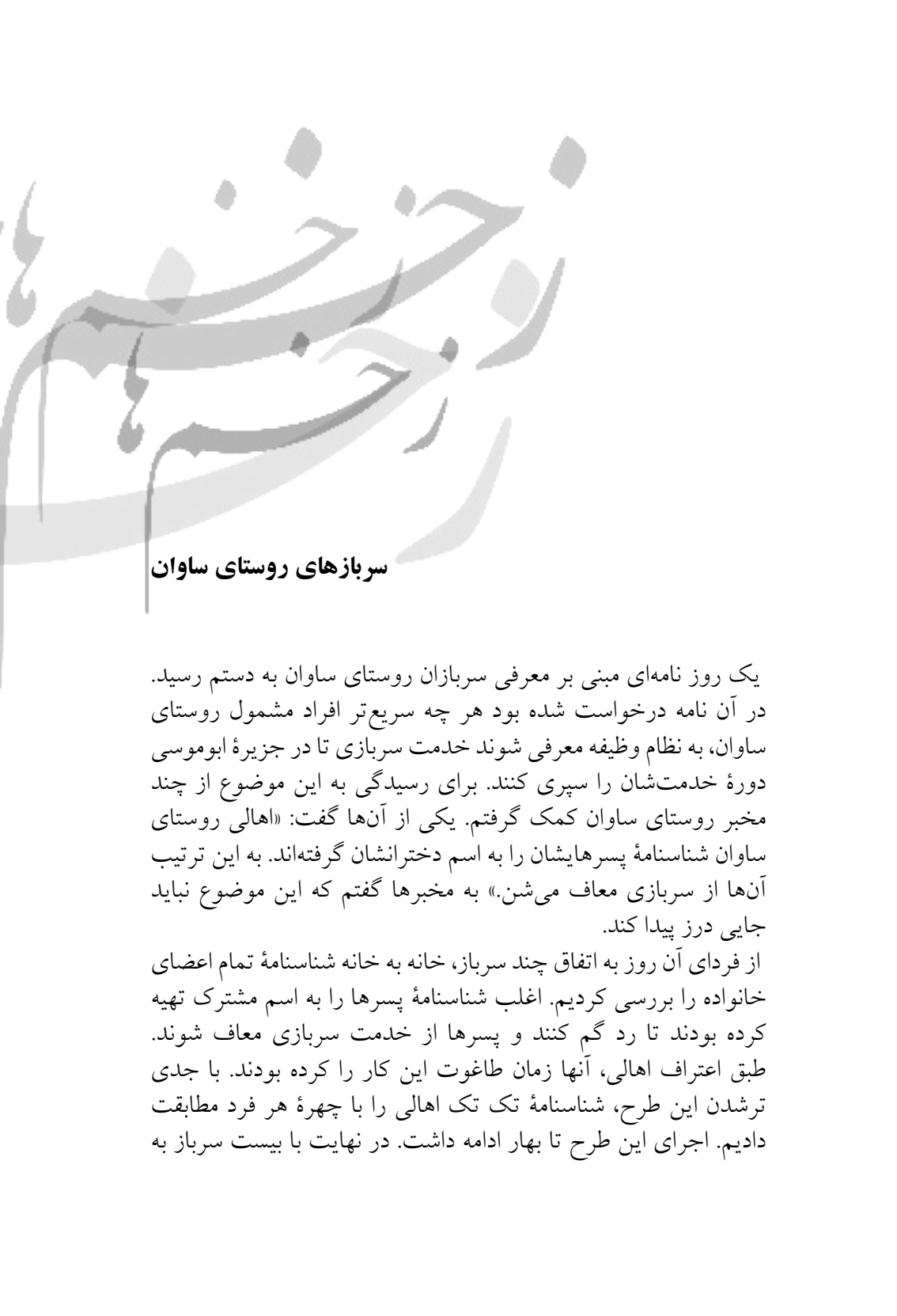
کنار حاج آقا مهجور نشستم و بعد از خوش‌وبش و چاق‌سلامتی قبل از آنکه حاج آقا نصراللهی چیزی بگوید، پیش‌دستی کرده و گفتم: «حاج آقا می‌دونم برای چی من رو احضار کردید. شما در جریان نیستید، اهالی خشک‌دره امان ما را بریده‌اند.»

حاج نصراللهی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «برادر من، برای چی معلم و ارباب رو زدی؟! آنها اینجا آمده و ازدست تو شکایت کردند.»

«حاج آقا! معلم روستا، بین اهالی ما رو مزدور خطاب می‌کنه. به ارباب می‌گم چرا برای افراد کومله آذوقه تهیه می‌کنی، می‌گه از دستم بیاد باز هم کمک‌شون می‌کنم. بردمش پایگاه، با نهایت پرویی حرف خودش رو تکرار می‌کنه.»

حاج آقا از خشم چهره‌اش سرخ شد و ادامه داد: «برادر! من چقدر گفتم حق‌نداری اهالی را تنبیه کنی! مگر نگفتم اگر فحش دادند و توهین کردند، دستگیر کن و به روستا بیار تا تحویل دادگاه انقلاب بدهیم. تکلیفش رو قانون باید مشخص کنه. چرا خودت حکم صادر می‌کنی و این افراد را می‌زنی؟!»

حاج آقا نصراللهی پیش دیگران همیشه با کمال احترام صحبت می‌کرد. از نگاه چپ‌چپ و سنگین او فهمیدم که حسابی از دست من کفری شده است. دنبال حرفی بودم تا خودم را تبرئه کنم. اما با دیدن جو سنگین و حال برزخی او بهتر دیدم که سکوت کنم و کلامی نگویم. بعد از کلی سرزنش شدن، با حاج آقا نصراللهی خداحافظی کردم و به خانه خودمان در بانه رفتم.



سربازهای روستای ساوان

یک روز نامه‌ای مبنی بر معرفی سربازان روستای ساوان به دستم رسید. در آن نامه درخواست شده بود هر چه سریع‌تر افراد مشمول روستای ساوان، به نظام وظیفه معرفی شوند خدمت سربازی تا در جزیره ابوموسی دوره خدمت‌شان را سپری کنند. برای رسیدگی به این موضوع از چند مخبر روستای ساوان کمک گرفتم. یکی از آن‌ها گفت: «اهالی روستای ساوان شناسنامه پسرهایشان را به اسم دخترانشان گرفته‌اند. به این ترتیب آن‌ها از سربازی معاف می‌شن.» به مخبرها گفتم که این موضوع نباید جایی درز پیدا کند.

از فردای آن روز به اتفاق چند سرباز، خانه به خانه شناسنامه تمام اعضای خانواده را بررسی کردیم. اغلب شناسنامه پسرها را به اسم مشترک تهیه کرده بودند تا رد گم کنند و پسرها از خدمت سربازی معاف شوند. طبق اعتراف اهالی، آنها زمان طاغوت این کار را کرده بودند. با جدی ترشدن این طرح، شناسنامه تک تک اهالی را با چهره هر فرد مطابقت دادیم. اجرای این طرح تا بهار ادامه داشت. در نهایت با بیست سرباز به

سمت پایگاه خشک‌دره راهی شدیم. در راه، تجمع عده‌ای زیادی از زنان در مسیر پایگاه خشک‌دره، توجه مرا جلب کرد. آن‌ها یک صدا فریاد می‌زدند: «کاک افشار، کاک افشار!»^{۱۷}

به مینی‌بوس حامل سربازها گفتم: «شما بروید پایگاه، ما بعد می‌آییم.» بعد به طرف تجمع زنان حرکت کردم. ماشین را گوشه‌ای نگه داشته و به دو نفر از دوستانم که همراه من بودند، گفتم: «شماها همین جا زیر سایه درخت بنشینید تا من هم بروم و با آن‌ها شعار بدهم.» یکی از دوستانم خندید و گفت: «آن‌ها دارند تو را نفرین می‌کنند، تو می‌خواهی بروی با آن‌ها شعار بدهی؟!» خندیدم و خودم را به جمع تظاهرکنندگان رساندم. همراه زنان روستا یک صدا و با مشت‌های گره‌کرده فریاد می‌زد: «کاک افشار، کاک افشار».

مدتی شعار دادم و به‌زور جلوی خنده‌ام را گرفتم. ناگهان مردی از اهالی روستای خشک‌دره جلوی اجتماع زنان را گرفت و با پوزخند گفت: «شما دارید برای خودتان چی می‌گویید! برادر افشار همین فردی هست که کنار شما ایستاده!»

خانم‌ها هاج و واج با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده به طرف من، برگشتند. چند قدم عقب رفتم. فریاد داد و بیداد زنان بلند شد. همگی گفتند: «افشار تویی؟ خدا تو را بکشد! چرا بچه‌های ما را به سربازی می‌فرستی؟» گفتم: «پسرهای شما مثل همه پسرهای این مرز و بوم باید به سربازی بروند و انجام وظیفه کنند. این یه قانونه. شما در این مدت هم با کلک قانون رو دور زدید و از قانون تعدی کردید. مگر خون بچه‌های شما از سربازهای دیگر رنگین‌تره؟»

یکی شون گفت: «حداقل بچه‌های ما را به جزیره ابوموسی نفرستید.» گفتم: «نگران این مسئله نباشید. سعی می‌کنم در این حکم تجدید نظر بشه.» خانم‌ها با ابزار محبت به من، عذرخواهی کردند و با شرمندگی و به طرف خانه‌هایشان رفتند. با مساعدت و پیگیری من، قرار شد سربازها را به جزیره ابوموسی نفرستند.



سرگرد علیاری

سرگرد علیاری یکی از نیروهای ارتش بود که خیانت کرده به نیروهای دمکرات‌ها ملحق شده بود. مهارت وی کاشت مین‌های والمر در دل خاک بود به طوری که فقط شاخک‌هایش دیده می شد و این مین‌ها باعث کشته شدن نیروهای زیادی از ما شد.

مین والمر که پوسته‌ای از جنس پلاستیک فشرده داشت درونش پر از ترکش بود، در کشور ایتالیا ساخته می شد.

در روستای نوده^{۱۸} پایگاهی بین دو روستا ساخته شده بود. سیدباقر حسینی، فردی متدین و مستجاب‌الدعوه در روستای نوده زندگی می کرد. مردم روزهای شنبه، سه شنبه و شب جمعه در اتاق نسبتاً بزرگ منزل وی، برای رفع حاجت، درمان بیماری و کسالت جمع می شدند. او با توسل به ذکر و نماز، برای آن‌ها از خدا طلب گشایش کار و درمان بیماری می کرد. دعاها و نیایش‌هایش ردخور نداشت.

۱۸. از توابع بخش الوت شهرستان بانه.

من به سید علاقه زیادی داشتم و هر بار که به روستای نوده می‌رفتم، به سید سر می‌زدم. روزی به وی گفتم: «سرگرد علیاری بسیار قسی‌القلب است و از دست وی به ستوده آمده‌ایم. هر روز جوان‌های ما را با مین‌های والمر که او کاشته، شهید می‌شوند. خوی انسانی در وجودش رنگ باخته و برای ما مشکل ساز شده است. دعایی کنید تا با نفس گرم شما، این آدم خبیث را دستگیر کنیم. تازه سرگرد علیاری خانه شما هم می‌آید.» سید گفت: «درسته که سرگرد علیاری خانه من می‌آید ولی هیچ وقت تنها نیست. تازه هم باشه ایشان در خانه من مهمان است. نمی‌تونم در خونه‌ام به مهمانم آسیب بزنم.»

یک شب او آخر سال ۱۳۶۴ سرگرد علیاری به منزل سید رفته و بعد از شام به او گفته بود: "می‌خوام نیروهای سپاهی رو به سیخ بکشم و یه شبه اون‌ها رو به زانو دربریارم." سید هم در جواب به آن‌ها گفته بود: "خدا از هر کس که حق است حمایت کند. سرگرد علیاری که به اسلحه کلاشینکف و قمه مسلح بود فریاد می‌زند: "من می‌رم پایگاه رو به سقوط بکشانم. شما هم بعد از من بیاید."

صبح زود به من خبر دادند که آقای افشار سریع خودت را به پایگاه نوده برسان، فردی را با درجه سرگردی^{۱۹} جلوی در دژبانی کشته ایم.

«سرگرد؟! سرگرد شب جلوی دژبانی چه کار می‌کرده؟ شاید برای رد گم کردن لباس سرگردی پوشیده است.»

«نه. درجه سرگردی داره. لطفاً تشریف بیارید پایگاه نوده، هویت جسد مشخص نیست.»

سراسیمه به پایگاه نوده رفتم. جلوی در دژبانی، جسد جوانی قدبلند و هیكلی، که همه لباس‌هایش غرق خون بود، خودنمایی می‌کرد. به قیافه اش نگاه کرده و گفتم: «نمی‌شناسمش، چطور او را کشتید؟»

نگهبان جواب داد: «ساعت حول و حوش ده‌ونیم، سنگینی قدم‌هایی را

۱۹. معمولاً نیروهای منافقین به‌خصوص دمکرات‌ها با پوشیدن لباس نیروهای ارتش و سپاه سعی داشتند پایگاه را تصرف کنند و فرماندهان را به شهادت برسانند.

جلوی نگهبانی احساس کردم. فریاد زدم کی هستی؟ این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟»
آن زمان در روستا و پایگاه، برق نداشتیم و معمولاً بیرون پایگاه، دید کافی نبود.

«هر چه فریاد زدم... ایست! تو کی هستی؟ برای چه طرف پایگاه می‌آیی؟ مگر با تو نیستیم! طرف توجه نکرد و با سرعت به پایگاه نزدیک می‌شد. مطمئن شدم او از نیروهای ضدانقلاب است. گلنگدن را کشیدم و باز فریاد زدم، یک قدم دیگه برداری، سوراخ سوراخت می‌کنم. و بی‌اعتنا به حرفم تا نزدیک دژبانی جلو آمد. تا خواست نارنجکی پرتاب کند او را به رگبار بستم. نیروها داخل هم جلوی پایگاه را زیر آتش گرفتند. صدای فحش و نفرین عده‌ای بیرون از پایگاه به گوش رسید و نیروهای جلوی پایگاه، متواری شدند.

تبسمی کردم: «کارتون عالی بود بچه‌ها! خسته نباشید!»
بعد از آن با سرهنگ احمد دادبین^{۲۰}، یکی از نیروهای خلاق در عرصه تجهیزات نظامی که فردی متواضع و خاکی بود و هرگز درجه نمی‌زد تماس گرفتم قضیه را با وی در میان گذاشته و از او خواستم تا هویت جسد را شناسایی کند.

مدتی بعد سرهنگ احمد دادبین به پایگاه نوده آمد. او با دیدن جنازه چشمایش گرد شد و با لبخند رضایت‌آمیزی گفت: «سرگرد علیاری‌ست! احسنت به شما و این شکارتون.»

کشته‌شدن سرگرد علیاری یکی از امدادهای غیبی باری تعالی بود. هیچ کس باور نمی‌کرد سرگرد علیاری با پای خودش به قتلگاه رفته و جلوی پایگاه، با خواری و خفت کشته شود.

بعد از کشته شدن علیاری، همه اهالی روستای نوده، با پخش نقل و شکلات و شیرینی، شادمانی و قربانی کردند.

۲۰. مسئول به‌کارگیری موشک‌های سام ۶؛ بعداً فرمانده کل نیروی زمینی ارتش شد.

گردان برون مرزی

آذر سال ۱۳۶۶، از سوی فرمانده کل سپاه بانه، دستور رسید که گردانی برون مرزی، به نام یازهران(س) در خاک عراق تشکیل شود. قرار شد تا این گردان، از نیروها و سربازانی باشند که اوایل خدمتشان است. قبل از تشکیل گردان، فصل بهار از راه رسید و کار بدون نتیجه ماند. روزی حاج نصراللهی از من درخواست کرد تا به گردان یازهران(س) در هفتاد کیلومتری خاک عراق بروم و فرماندهی گردان را تحویل بگیرم. حاج آقا گفت: «اکثر نیروها با فرمانده اختلاف دارند و درخواست کرده اند فرمانده عوض شود. یک نفر از نیروهای زبده و کاری منطقه را نیز برای معاون گردان انتخاب کن و با خودت ببر.»

فردا صبح پیش حاج آقا نصراللهی رفتم و گفتم: «فردا می‌رم گردان یازهران(س) رو تحویل بگیرم. یکی از نیروهای بسیجی رو به عنوان معاون گردان انتخاب کردم ولی ایشان به دلیل نداشتن سابقه مدیریتی، قبول نکرد.»

فردا تنهایی به گردان یازهران(س) رفته و گردان را از آقای دادخواه

تحویل گرفتم. قرار شد بعداً یک نفر را به عنوان جانشین به منطقه بفرستند. منطقه جغرافیایی برون مرزی، تقریباً هفتاد کیلومتر داخل خاک عراق و حدود ۴۰۰-۵۰۰ متری نیروهای پدافندی کوه گامو بود. اطراف رودخانه کوچک کوه گامو سنگرهای عراقی دیده می‌شد. در آن منطقه، صدای سوت خمپاره، تانک، چهارلول و انواع آتش بار خاموشی نداشت و وظیفه ما حفظ منطقه پدافندی بود.

خاطرم هست که جنازه یک عراقی، بین منطقه استقرار ما و سنگرهای عراق، روی زمین قرار داشت. انگار از ناحیه سر به زمین میخ‌کوب و پاهایش روی هوا مانده بود. یک روز به یکی از نیروها گفتم: «دو بیل خاک روی جنازه بریزید.»

گفت: «نمی‌شه قدم از قدم برداشت. تا جنبنده‌ای به طرفشون میره بلافاصله به رگبار می‌بندند.»

عراقی‌ها از سایه خودشون هم می‌ترسیدند. جنازه به قدری زیر آفتاب شدید ماند تا پر از کرم شده گوشتش پوسید، پایین افتاد و پوتین‌ها روی استخوان ماند.

تقریباً یک ماه بعد از آمدن من به منطقه، محمدرضا عسگری به عنوان جانشین گردان، از ابهر آمد.

یک خودروی جیب، که روی آن یک توپ بود، کنار سنگر خالی عراقی‌ها قرار داشت. این جیب میان دو سنگر ایرانی و عراقی بود.

روزی آقای دشتی به گردان آمد و با دیدن جیب به آن اشاره‌ای کرد و پرسید: «جیب اونجا چه کار می‌کنه؟»

«فוגازه. بالاش توپ سواره، مال نیروهای عراقیه.»

«چرا نمی‌یاریدش؟»

خیره نگاهش کردم: «شوخی می‌کنی؟! نمی‌بینی زیر خمپاره و آتشیم؟»

«این حرف‌ها چیه؟ بیا با هم بریم توپ رو بیاریم.»

به زحمت توانستیم آقای دشتی را، که یک چریک شجاع و دلاور بود،

متقاعد کنم شب این کار را انجام دهیم. هوا تاریک شد. او به طرف خط عراق رفت. گفتم: «کجا می‌ری؟ صبر کن!»

«می‌رم جیب رو بیارم.»

«نرو. خودت رو به کشتن می‌دی.»

دستی بدون اعتنا به حرفم، به راهش ادامه داد. گفتم: «حداقل واستا من هم پیام، تو آخرش من رو هم به کشتن می‌دی.»

خودم را به دستی رساندم، دست همدیگر را گرفتیم و به راه افتادیم.

پاورچین پاورچین در تاریکی شب جلو رفتیم. خط در سکوت محض

فرو رفته بود. به دستی گفتم: «اینجا نمی‌شه به چیزی اعتماد کرد. امکان

داره همه جا مین‌گذاری شده باشه. باید جانب احتیاط رو رعایت کنیم.»

قفل سنگر نگهبانی را با شلیک چند گلوله شکستیم. داخل سنگر جز چند

بطری الکل و یک اورکت پوسیده که درجه سرهنگی روی آن بود، چیزی

پیدا نکردیم. سنگر با سنگ و بلوک ساخته و فوق‌العاده تمیز و مرتب

بود. مطمئن شدیم سنگر تله مین نیست و بعد سر وقت جیب رفتیم. در

تاریکی دید کامل نداشتیم. با احتیاط و به کمک نور چراغ قوه، اطراف

ماشین را نگاه کردیم. هر لحظه ممکن بود یک مین منفجر شود.

به دستی گفتم: «امشب شب آخر زندگی ماست. یا تو تشریف می‌بری

آن دنیا، یا من!»

«هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

اطراف جیب را کامل جست‌وجو کردیم مبدا مین‌گذاری شده باشد.

هیچ‌کدام جرئت باز کردن در جیب را نداشتیم. بالاخره دستی با احتیاط

در ماشین را باز کرد. اثری از مین تله نبود. جیب در سرازیری بود و

سوئیچ هم نداشتیم. از عقب ماشین جیب را هل دادم. دستی کاپوت را

بالا زد و با اتصال سیم‌ها، ماشین روشن شد. با شوق و ذوق پریدم پشت

ماشین و از دید عراقی‌ها خارج شدیم. این خوشحالی زیاد طول نکشید.

جیب در بلندی گیر کرد و از حرکت ایستاد.

مستأصل و سرگردان گوشه‌ای ایستادیم. دشتی با ناراحتی گفت: «جیب به جهنم! توپ رو باز می‌کنم تا با خودم ببریم.»
کلافه و درمانده جواب دادم: «حرفی میزنی‌ها. چطور توپ رو به پایگاه ببریم؟»

دشتی برزخی شد: «آقای افشار تو یه ذره روحیه و اعتماد به نفس نداری! از وقتی آمدیم، داری انرژی منفی می‌دی. اگر تو بذاری و با حرف‌ها نامیدم نکنی، من توپ رو با خودم می‌برم.»
به هر زحمتی که بود، در تاریکی شب توپ را باز کردیم. دشتی با قدرت بدنی بالا، توپ را به پایگاه انتقال داد. جیب را هم در سرازیری انداختیم و به پایگاه بردیم.

روبه‌روی سنگر عراقی‌ها، سنگر کوچکی درست کرده و از پنجره آن، حرکات دشمن کنترل می‌شد.

من یک قناسهٔ خصوصی داشتم. روزی از پنجرهٔ سنگر، تردد نیروهای عراقی از کانال، توجه مرا جلب کرد. مدام دوربین قناسه را می‌چرخاندم و رفت و آمد عراقی‌ها را با دوربین، زیر نظر داشتم. دوربین را به ابرو چسباندم و ضربهٔ دوربین ابرویم را زخمی کرد. با نیروهای عراقی درگیر شدیم خمپاره مرتب شلیک می‌کرد.

عصر صدای آشنایی گفت: «آقای افشار خسته نباشی! چقدر شلیک می‌کنی.» به طرف صدا برگشتم. حاج‌آقا نصراللهی با چهره‌ای خندان پشت سرم ایستاده بود. حاج و واج نگاهش کردم: «حاج‌آقا کی تشریف آوردید؟»

«یک ساعته با آقای علیزاده و نیروهایی که از ابهر آوردم، زیر درخت ایستاده ایم و نگاهت می‌کنیم.»

«حاج‌آقا نصراللهی خیلی خوش اومدید. عراقی‌ها از صبح تردد دارند یه ریز سرمون آتش می‌ریزند. مهمات هم نداریم.
«براتون مهمات آوردیم. با جیره‌بندی استفاده کنید.»

«چشم حاج آقا»

وضعیت مهمات در منطقه برون‌مرزی تعریفی نداشت و دوری راه مانع بزرگی برای نیروهای تدارکات به حساب می‌آمد. برعکس ما، کشورهای شرق و غرب، از عراق حمایت می‌کردند و آنها وضعی خوبی داشتند. عراق در کوه گامو زاغه مهمات داشت و از نظر تدارکات تغذیه می‌شد. بعد آنها زاغه مهمات را رها کردند و در ارتفاعات کوه گامو مستقر شدند. وقتی مهمات ما تمام می‌شد، با تعدادی از نیروها حمله ایذایی کرده، خودمان را به کانال مهمات عراقی‌ها رسانده و نفری یه جعبه گلوله کلاشینکف برداشته و تا اذان صبح به پایگاه برمی‌گشتیم.

منطقه برون‌مرزی در فصل تابستان فوق‌العاده گرم بود و از وز وز و نیش پشه‌ها در امان نبودیم. یک روز بعد از درگیری شدید، خسته و کوفته به سنگر رفته، رویم پشه‌بند کشیدم تا شاید بتوانم کمی استراحت کنم. دراز کشیدم و نگاهم به سمت سقف خیره بود. ناگهان خمپاره‌ای وسط الوار سقف نشست. پنج‌سنتی از الوار بیرون زد ولی منفجر نشد! بی‌اختیار فریاد زدم: «بچه‌ها یا بدوید بیرون یا بخوابید زمین! الانه که خمپاره منفجر بشه. در همین موقع خمپاره دوم هم بغل خمپاره قبلی خورد و عمل نکرد! حدود ۳۵ نفر داخل سنگر بودیم. اگر خمپاره عمل می‌کرد، اثری از ما باقی نمی‌ماند. اما امداد غیبی خدا در آن لحظه باعث شد هر دو گلوله منفجر نشود.

در عصر یک روز تابستان ۱۳۶۷، از خاموشی و سکوت توپخانه نیروهای دشمن تعجب کرده و حدس زدم اتفاق تازه‌ای افتاده است. برای پیگیری اوضاع به منطقه بی‌سیم زدم و پیگیر خاموشی توپخانه نیروهای عراقی هم‌جوار شدم.

گفتند: «نیروهای عراقی عقب‌نشینی کرده‌اند. شما هم سنگرهای عراق را با لودر ویران کنید و به خاک خودمان عقب‌نشینی کنید. نیروهای زخمی را با خودتان ببرید و شهدای عملیات را بگذارید در منطقه بمانند.» چشم‌هایم با شنیدن این خبر از حدقه بیرون زد: «عقب‌نشینی؟ ما ۷۵ کیلومتر در خاک عراق پیشروی کرده‌ایم. برای چی عقب‌نشینی کنیم؟!» «تا ساعت یک ربع به هشت باید خاک عراق را ترک کنید و نیروهای گردان را به خاک خودمان برسانید. این یک دستور نظامی از مقامات بالاست، من کاره‌ای نیستم.»

ارتباط قطع شد. مستأصل و درمانده بودم که چه کاری درست است و چه کاری غلط. چرا عقب‌نشینی کنیم؟

با خراب کردن سوله‌ها و سنگرها، سر و صدای زیادی در منطقه ایجاد شد. توپخانه عراق چنان بر سر ما آتش می‌ریخت که سه شبانه روز مجال خوردن یک لقمه غذا و لحظه‌ای استراحت را هم پیدا نکردیم. در این سه روز، ۳۵ نفر از نیروهای ما شهید و عده‌ای هم زخمی شدند. در نبود نیروهای امدادگر و مداوای زخمی‌ها، وضعیت اسفباری در گردان پیش آمد.

سرگردان به حاج آقا نصراللهی بی‌سیم زدم: «حاجی ما سه روزه زیر آتش دشمن هستیم. حتی فرصت غذا خوردن هم پیدا نکردیم. چرا راستش را به ما نمی‌گویید. این طور پیش بره همگی ما نابود می‌شیم.» ایشان بالرزشی در صدایش که از پشت بی‌سیم هم مشخص بود، گفت: «حضرت امام قطعنامه ۵۹۸ را قبول کردند. همه نیروهای هم‌جوار شما عقب‌نشینی کرده‌اند. فقط گردان یازهرا (س) در منطقه مانده. توجه نیروهای عراق روی شماست که شما رو بکشند یا اسیر کنند. هر طور شده باید عقب‌نشینی کنید.»

«فرصت عقب‌نشینی نمی‌دهند. مدام با توپ‌های ۱۳۰، منطقه ما را می‌کوبند.»

«سریع عقب‌نشینی کنید. به عقب برگردید!»

«چشم حاج آقا!»

ارتباط قطع شد. هر چه می‌گذشت، آمار شهدا بیشتر می‌شد. در فاصله کوتاهی تعداد شهدا به ۴۵ نفر افزایش پیدا کرد.

با کمک نیروها مجروحان را داخل پتو گذاشتیم و به هر سه یا چهار نفر، یک مجروح سپرده و با کلی سفارش آن‌ها را به عقب فرستادیم تا از مهلکه دور شوند. به بقیه نیروها هم گفتم: «سریع به عقب برگردید!» با برگشت نیروها به عقب، به اتفاق هشت نفر از فرماندهان چند گروهان و دسته، پی‌درپی شروع به شلیک کردیم تا دشمن را مشغول کرده که نیروها منطقه را ترک کنند.

حدود نیم‌ساعت به هر زحمتی بود خط را نگه داشته و آتش را چند برابر افزایش دادیم. بعد از نیم‌ساعت خودمان هم عقب‌نشینی کرده و منطقه را ترک کردیم.

بعضی از نیروها در راه، از فرط گرسنگی، تشنگی و بی‌خوابی در راه مانده بودند. عده‌ای هم تلوتلوخوران به زحمت جلو می‌رفتند. با تشر فریاد زد: «چرا از نیروها عقب موندین. نگفتم مگه از خاک عراق دور بشید. چرا اینجا موندید و نرفتین؟»

«دارم از بی‌خوابی می‌میرم. چشم از خواب باز نمی‌شه!»

«باید به مرز برسیم. بلند شو بریم!»

زیر بغل یک سرباز را گرفتم و فریاد زد: «هرکس به دوست خودش کمک کنه تا خاک عراق رو ترک کنیم. اگر به مرز برسیم، همگی کشته یا اسیر دست دشمن می‌شیم. می‌دونم گرسنه و تشنه‌اید. باید با عنایت خدا و قوه ایمان از این مشقت خلاصی پیدا کنیم. از خدا نیرو بخواهید و حرکت کنید!»

سرباز بی‌رمق را به یکی از سربازها سپردم و قدم‌هایم را تند کردم. از خستگی و بی‌خوابی چشم‌هایم باز نمی‌شد. نباید از خودم ضعف نشان می‌دادم. مرتب به نیروها انرژی مثبت می‌دادم. ضعف من به‌عنوان فرمانده گردان با زنجیره‌ای از اتفاقات بد دیگر همراه بود.

به آقای عسگری گفتم: «از پشت نیروها بیا و نگذار کسی عقب بمونه. من می‌رم جلوی گردان.»

هرچه جلوتر می‌رفتیم، نیروهای بیشتری در اطراف بدون اسلحه و توان می‌دیدیم. آنها گوشه‌ای بی‌رمق افتاده بودند و از گرسنگی و بی‌خوابی در بیابان نای حرکت نداشتند. به نیروها نگاه کردم. کلافه گفتم: «بچه‌هایی که قدرت بدنی دارند، به هم‌رزمایشون کمک کنند. سعی کنید در کنار هم و با هم حرکت کنید. فاصله‌تون رو با دیگران زیاد نکنید.»

بعد از سه ساعت پیاده‌روی به دره‌ای با نام بنه^{۲۱} رسیدیم. نفسی تازه کردیم. از نیروها پرسیدم که چقدر راه آمده‌ایم.

«دوازده کیلومتری پیاده‌روی کرده‌ایم.»

«خوبه. باید باز هم بریم.»

یکی از نیروها که چشمانش رو به زحمت باز نگه داشته بود، جواب داد: «آقای افشار ما توان حرکت نداریم. چند شبه خواب نداشتیم.»

گفتم: «من حال و روزم بدتر از شماست. اگر استراحت کنیم و در خاک دشمن خواب‌مون ببره و عراقی‌ها بیان چی؟»

«تو رو به خدا آقای افشار، بذارید استراحت کنیم.»

در دلم گفتم: «خدایا همه‌چیز را به تو می‌سپارم! نیروها رمق ندارند. یا ارحم الراحمین خودت کمک‌مان کن!»

«باشه، یه ساعتی استراحت می‌کنیم.»

هر کدام از نیروها از فرط خستگی گوشه‌ای روی زمین افتادند. من هم زیر درختی چمباتمه زدم و چشم‌هایم کم‌کم سنگین شد. نمی‌دانم کی خوابم برد و چقدر خوابیدم. ناگهان با صدای انفجار از خواب پریدم. سرم را به چپ و راست چرخاندم و با خودم گفتم: «کی نارنجک پرت کرد؟ نکته اسیر شده‌ایم؟!»

اطراف را نگاه کردم. رزمنده‌ها در خواب شیرین بودند.

تبسمی روی لبم نقش بست. صدای نارنجک را در خواب شنیده

۲۱. بنه به منطقه‌ای می‌گویند که تجهیزات و تدارکات نیروها را مهیا می‌کند.

بودم. این هم معجزه آن ایام بود. خدا در موقعیت حساس و خطرناک، رزمنده‌اش را با صدای نارنجک از خواب بیدار کرد. تا به خودم آمدم، گفتم: «بچه‌ها بیدار شوید، هرچه زودتر باید به راهمون ادامه بدیم!»

سه ساعتی استراحت کردیم و انرژی تحلیل رفته‌مان بر اثر کمبود خواب، کمی جبران شد.

مدتی بعد از اینکه به راه افتادیم، صدای آه و ناله مجروحان که از درد به خودشان می‌پیچیدند و آب طلب می‌کردند، دلم را ریش‌ریش کرد. کاری از دستم ساخته نبود. هر چه جلو می‌رفتیم، یکی از آن مجروحان، چون مولایشان امام حسین (ع)، لب‌تشنه به شهادت می‌رسید. یکی از این شهدا بسیجی سیزده‌ساله‌ای به نام مهدی حسنی بود که در مسیر به شهادت رسید و پیکرش آن طرف مرز ماند.

یاد روزی افتادم که او به گردان آمد. یک روز در گردان به من اطلاع دادند بسیجی سیزده‌ساله‌ای به نام مهدی حسنی در گردان خدمت می‌کند. او به رغم اصرار فرماندهان به مرخصی نمی‌رفت. جاهایی را برای مأموریت انتخاب می‌کرد که خطر فوق‌العاده‌ای داشت و امکان شهادت در آن مأموریت‌ها زیاد بود. یک بار وقتی خمپاره به تلفن قورباغه‌ای اصابت کرد و سیم‌های آن قطع شد، با وجود حجم زیاد آتش خمپاره دشمن، سیم‌ها را به هم متصل کرد.

«هر چقدر هم می‌گیم این کار خطرناکه ولی او با سماجت کار خودش رو انجام میده.»

گفتم: «به مهدی حسنی بگید بیاد من باهش صحبت کنم.»

مدتی گذشت. یک بسیجی خوش‌سینما، با متانت و مودب آمد. جلویم

احترام کرد و گفت: «مهدی حسنی‌ام. امری داشتید در خدمتم.»

به چهره‌اش دقیق شدم. پسرم شنیدم کار تو وصل تلفن‌های قورباغه‌ای است. کارت حرف نداره. کار فوق‌العاده بزرگی به عهده گرفته‌ای. راستی از پدرومادرت خبر داری؟ شنیدم هشت ماهه به مرخصی رفتی. چرا مرخصی نمی‌ری؟!»

سرش را پایین انداخت و گفت: «آقای افشار من خانه نمی‌روم!»
 «چرا پسرم؟! پدر و مادرت نگران می‌شن. برو مرخصی و پدر و مادرت
 رو از نگرانی دریبار.»
 «توی خونه کسی نگران من نیست!»
 «چطور ممکنه نگرانانت نباشند؟!»

به زمین خیره شد و با شرمندگی گفت: «پدر و مادرم هر دو پزشک
 هستند. جشن‌ها و مراسم مختلط همراه لهو و لعب برگزار می‌کنند و در
 مراسم الکل آنها مصرف می‌کنند. وقتی باهاشون صحبت می‌کنم. از من
 حرف شنوی ندارند. دوست ندارم به خونه برگردم و جلوی پدر و مادرم
 بایستم. من به خانه بر نمی‌گردم تا به شهادت برسم.»
 مهدی جزو شهدایی بود که در راه شهید شد و به آرزوی خود رسید.
 نتوانستیم پیکرش را به خاک ایران بازگردانیم.

بعد از شهادت ۱۵ نفر از مجروحان، بر اثر شدت جراحات و خونریزی،
 همچنان با دل خونین راه می‌رفتیم. بعد از چند ساعت پیاده‌روی، نماز
 صبح را هم خواندیم و به راهمان ادامه دادیم. توی مسیر پیاده‌روی هدف
 ما فقط رسیدن به میله مرزی و گذر از سوره‌کوه و کوه گامو بود. سوره‌کوه
 و کوه گامو حدود ده کیلومتر فاصله داشت. همراه نیروها با مدد گرفتن
 از خدا و ذکر آیه‌الکرسی، به‌رغم در تیررس بودن مسیر، از آن منطقه
 گذشتیم. و ساعت دوازده و نیم به‌عنوان اولین نفر به خاک ایران پا گذاشتیم.
 برادرها مشایخی، رستگارپناه و نصراللهی پشت سوره‌کوه به استقبال ما
 آمدند. حاج آقا نصراللهی مرا در آغوش کشید و گفت: «آقای افشار خوش
 اومدی! نیروها تون رو به ما تحویل بدهید. آمار زخمی‌ها و شهدا چند
 نفرند؟»

حدود ۳۶۰ نفر بودیم. شصت نفری را در راه از دست دادیم. بیشتر
 زخمی‌ها شهید شده بودند. حدود چهل نفر هم در راه ماندند. خیلی
 تلاش کردیم نیروها را با خودمان بیاوریم. اگر منتظر آنها می‌شدیم، جان
 بقیه نیروها به خطر می‌افتاد. حاج آقا نصراللهی رو به نیروها گفت: «بچه‌ها
 نان و بیسکویت و لوازم مورد نیاز را بردارید و به کمک نیروهای در راه

مانده بشتابید.»

خاطرم هست نیروها به قدری گرسنه بودند که نیروهای تدارکات به آنها بیسکویت می‌داند، نیروها از شدت گرسنگی بیسکویت‌هایی را که روی زمین می‌ریخت برمی‌داشتند، و با ولع تمام می‌خوردند.

بعد از ناهار حاج آقا نصراللهی گفت: «نیروها رو به پایگاه برده و آنجا مستقر بشید. زمانی که بیرون مرز بودی، نیروها کانال کشیده و سنگر محکمی درست کرده‌اند.»

گفتم: «حاج آقا نیروهای من خسته‌اند و توان ماندن در منطقه را ندارند. تازه خودم هم توان حرکت ندارم.»

حاج آقا نصراللهی که خستگی مرا دید، گفت: «امشب برید استراحت کنید. فردا یکی را می‌فرستم تا گردان رو تحویل بگیره.»

از خستگی بلافاصله پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد. صبح بعد از نماز جماعت، دیدبانی نفس‌زنان و با چشم‌های از حدقه بیرون زده به من نزدیک شد و گفت: «نیروهای عراق دسته‌دسته به سمت بالای سوره‌کوه هجوم آورده‌اند.»

هاج و واج با دهان باز به او خیره شدم. ناباورانه و عصبی گفتم: «ما ۷۵ کیلومتر عقب‌نشینی کرده‌ایم. ۶۰ نفر شهید دادیم. این نامسلمان‌ها باز به خاک ما تعرض کرده‌اند؟ بهشون امان ندهید!»

شدت عملیات عراقی‌های تا دندان مسلح به قدری بود که سه روز بدون استراحت درگیر بودیم. با عقب‌نشینی نیروهای هم‌جوار، از سپاه و ژاندارمری که در فاصله ده و پانزده کیلومتری از ما بودند، نیروهای عراق فرصت را غنیمت شمرده و به مرز حمله کردند.

بعد از سه روز درگیری آتش دشمن کم شد. گردان را به یکی از پاسدارها سپردم و برای استراحت پیش خانواده‌ام در بانه رفتم. صبح روز بعد آقای عسگری از گردان یازهر(س) خبر داد که دوباره عراقی‌ها به خاک ما تعرض کرده‌اند.

حاج قاسم نصراللهی

با شنیدن خبر تعرض عراق به کشورمان، پایم را روی گاز ماشین گذاشتم. با صدای جیغ لاستیک‌ها، ماشین از زمین کنده شد و به سرعت خود را به مرز رساندم. قسمتی از مرزهای کشورمان در سوره‌کوه، توسط عراقی‌ها تصرف شده بود و همچنان پیشروی می‌کردند. عده زیادی از نیروها شهید و مجروح شده بودند. هنگام درگیری متوجه جلوآمدن یک ماشین استیشن در دل دشمن شدم.

با خودم گفتم: «این ماشین دیگه اینجا چه کار می‌کنه؟» به بانه بی‌سیم زدم و پرسیدم: «این ماشین استیشن که در اینجاست، متعلق به کیه؟ دقیقا بین نیروهای عراقی رفته!»

«حاج‌آقا نصراللهی، برادر حسن رستگارپناه و سرهنگ بهرام‌پور در ماشین‌اند. میان پیش شما!»

از ناراحتی خون خونم را می‌خورد.

«آن‌ها اینجا چه کار می‌کنند؟ مگر خبر ندارند عراقی‌ها در خاک ما پیشروی کرده‌اند؟»

بدون اینکه منتظر جواب باشم، بی سیم را قطع کردم. حدود دو کیلومتر با استیشن فاصله داشتم و از بالای سوره‌کوه، آن را می دیدم.

تمام حواسم پیش سرنشینان خودرو بود که به نیروهای عراقی نزدیک می‌شد. استیشن میان نیروهای عراقی جلو می‌آمد. ناگهان بر اثر شلیک‌های پی‌درپی نیروهای عراقی ماشین استیشن از جاده منحرف شد و به پایین افتاد، اما چپ نکرد. سه نفر از داخل ماشین بیرون پریدند. آن‌قدر دید نداشتم که تشخیص بدهم چه کسانی هستند. دونفرشان شلیک‌کنان به طرف پایین و نفر سوم مشخص نشد به کجا رفت.

بعد از چند دقیقه حاج آقا نصراللهی را داخل مرز دیدم. یک طرف میله مرزی دست خودی‌ها و طرف دیگر آن محل گرای دیدبان عراقی بود و یک‌ریز آنجا را با آتش می‌کوبیدند.

حاج آقا نصراللهی خود را از سینه کوه به نزدیکی ما رسانده. نیروهای عراق وارد سنگرهای ما شده بودند؛ یک طرف سنگر، ما و طرف دیگر عراقی‌ها. تن‌به‌تن درگیر شده بودیم. دستم بر اثر جراحت باد کرده بود و به‌سختی می‌توانستم شلیک کنم. خشابم تمام شده بود. سلاح یک جنازه عراقی را از داخل سنگر برداشتم و خشابی آغشته به خون را در گلنگدن انداختم.

حواسم پیش حاج آقا نصراللهی بود. از پیچ ۱۸۰ درجه بالا آمدم. یک طرفش نیروهای ما و طرف دیگر نیروهای عراقی مستقر بودند. هم‌زمان با شدت گرفتن درگیری‌های تن‌به‌تن ما، حاج آقا نصراللهی به سرعت به ما نزدیک شد.

با دیدنش گل از گلم شکفت. گفتم: «حاج آقا مسیر را خیلی خوب بالا آمدید. بیایید بالا.»

صدای آمیخته به مهربانی او، گوشم را نوازش کرد: «آقای افشار، خسته نباشی!»

بدون اینکه مجال نگاه کردن به چهره زیبایش را داشته باشم، گفتم:

«خیلی ممنون. زود بیایید بالا که عراقی‌ها بالای سرتون مستقر شده‌اند.»
حاج آقا نصراللهی به طرف نیروهای عراقی برگشت و با کلت کم‌ری به آنها شلیک می‌کرد موقع درگیری متوجه فرار نیروهای عراقی به طرف نوار مرزی شدم.

عراقی‌ها مثل ما لباس خاکی پوشیده بودند عده‌ای با لباس تکاوری بین آنها دیده می‌شد. اطراف را نگاه کردم. اثری از حاجی نبود. چهارپنج نفر جلوتر از من به شدت درگیر بودند. به آنها گفتم: «شما تیراندازی کنید تا ببینم حاج آقا چی شد.»

ساعت تقریباً سه‌ونیم بعدازظهر دوزدهم تیرماه ۱۳۶۷ بود. حجم شلیک آتش در بالای سوره‌کوه فوق‌العاده بالا بود.

حاج آقا نصراللهی که با قامتی رعنا و چثه پهلوانی، صامت و بی‌صدا، دمر و آغشته به خون روی زمین قرار داشت، افتاد. جای گلوله‌ای روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. توان نداشتم قدم بردارم. باورخواب ابدی فرمانده سپاه بانه، که برایم مثل یک پدر بود؛ برام سنگین و ناگوار بود. در وجودم به‌وضوح احساس ضعف می‌کردم. سیل اشک‌هایم سرازیر بود. به زحمت بالای سرش رفتم: «حاجی بلند شو! بلند شو! سربازها رو بی‌پدر نذار! پاشو!» قلبم به شدت می‌تپید.


به خودم نهیب زدم و گفتم: «باید پیکرش را ببرم. اگه اینجا بمونه دست عراقی‌ها می‌افته.» آن زمان جثه لاغری داشتم و حاجی چثه بزرگی داشت و تقریباً صد کیلو می‌شد. با خودم گفتم: «بروم او را بیاورم.»

وقتی نزدیک حاجی شدم، دشمن پی‌درپی شلیک کرد، شلیک گلوله‌ها در اطرافم زیاد بود. به‌ناچار و با دلی خونبار محل را ترک کردم با خودم گفتم: «می‌رم چند نفر رو می‌آرم تا با کمک آنها حاجی را ببریم.» تا از محل شهادت حاج آقا نصراللهی دور شدم، نیروهای عراقی مثل مور و ملخ پیکر ایشان را محاصره کردند.

بی‌سیم زدم و با صدایی لرزان و با گریه گفتم: «حاج آقا نصراللهی شهید

شده. بقیه نیروهای داخل استیشن چه شدند؟»
 بی‌سیم‌ها با هم ارتباط داشتند. تا خبر شهادت قاسم نصراللهی پیچید، صدای گریه نیروها را که به سروسینه خود می‌زدند، شنیدم. طولی نکشید که قائم‌مقام سپاه حاج آقا مهجور، با بی‌سیم تماس گرفت و با بعضی گفت: «آقای افشار چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سرمون اومده؟»
 با گریه گفتم: «حاج آقا نصراللهی شهید شد و پیکرش دست عراقی‌ها افتاد. حاجی بی‌پدر شدیم. برای همیشه او را از دست دادیم.»
 صدای هق‌هق گریه حاج آقا مهجور در بی‌سیم پیچید: «یک راهی پیدا کنید که پیکرش رو بیارید. نذارید دست دشمن بمونه.»
 محزون و درمانده گفتم: «حاجی بالای سوره‌کوه دست عراقی‌ها افتاده و گرنه خودم نمی‌گذاشتم پیکر فرمانده‌ام، که مثل پدرم بود، دست عراقی‌ها بیفته. اگر نزدیک حاجی بشیم، اسیر می‌شیم.»
 سه روز بعد از شهادت حاجی، بدون استراحت با نیروهای عراقی در آن منطقه درگیر بودیم. سرانجام بعد از مشخص شدن میله مرزی ایران و عراق توسط نیروهای UN^{۲۲} منطقه شهادت شهید آقا نصراللهی به دست نیروهای عراقی افتاد و پیکر ایشان در خاک عراق باقی ماند.

۲۲. نیروهای حافظ صلح سازمان ملل که پس از برقراری آتش‌بس بر اجرای آن نظارت می‌کردند.



من شهید نمی شوم

بعد شهادت حاج آقا نصراللهی نیروهای عراقی، از میلهٔ مرزی گذشته و به خاک ما تعرض کردند آنها روستاهای چمپاراو و چند روستای دیگر ایران را تصرف کرده بودند.

روزی حاج آقا مهجور جانشین شهید نصراللهی، مرا به اتاقش احضار کرد و گفت: «نیروهای عراق پایگاه روستای چمپاراو و چند روستای دیگه را تصرف کرده‌اند. نیروها صرفاً توانستند جوشون رو نجات بدهند و فرار کنند. کلیهٔ ادوات، مهمات و تانکرهای نفت سه‌هزارلیتری در پایگاه مانده. یکی _ دو ماشین بردار و مهمات را بیاور.»

با یک تراکتور، یک ماشین بنز کمپرسی ۹۱۱، همراه ۲۴ نفر از رزمندگان و رانندهٔ تجهیزات، به طرف روستای چمپاراو حرکت کردیم. قرار شد همه تانکرهای نفت سه هزار لیتری را، که از مهمات هم با ارزش تر بود، با بنز کمپرسی بیاوریم.

اطراف روستای چمپاراو کوه مرتفعی به نام آسمان‌بین بود. ارتفاعات آسمان‌بین تقریباً ۳۵ کیلومتر با بانه فاصله داشت.

پایین چمپاراو رودخانه‌ای بود. این طرف رودخانه خاک ایران و آن طرف رودخانه خاک عراق محسوب می شد. عراقی‌ها روستای چمپاراو را تصرف و پرچم‌شان را بالای روستا نصب کرده بودند. وقتی به منطقه رسیدیم، نیروهای عراقی پایین رودخانه آب‌تنی می کردند و صدایشان در محوطه پیچیده بود. نیروهای کمیته انقلاب اسلامی که در ارتفاعات آسمان‌بین مستقر بودند. با دیدن ما، بعد از چاق سلامتی، گفتند: «کجا می روید؟»

به پایگاهی که چند صد متر جلوتر بود، اشاره کرده و گفتم: «عراقی‌ها پایگاه ما را تصرف کرده‌اند. می‌ریم ادوات، مهمات و تانکرهای نفت و طبق دستور بیاوریم.»

یکی از نیروها با التماس گفت: «شما رو به خدا نرید. عراقی‌ها از دیشب هزار بار به پایگاه رفت و آمد کرده‌اند، اگر مین‌گذاری کرده باشند چه؟» گرم صحبت بودیم که فرمانده نیروهای کمیته هم به ما محلق شد. وقتی باخبر شد که به طرف پایگاه می‌رویم، با اصرار از ما خواست که منصرف شویم.

گفتم: «این یه دستوره، ما باید بریم و ادوات مون رو از پایگاه بیاریم.» سربازی به اسم معصومی، با بیست‌ماه خدمت، بسیار مهربان و شوخ‌طبع همراه ما بود. به معصومی گفتم: «جلوتر از ما با تراکتور حرکت کن و خودت رو به پایگاه برسون.»

به چشمانم زل زد. در مردمک چشمانش معصومیتی موج می‌زد. گفت: «من بیست ماه خدمتم. در این بیست‌ماه، زمستان و تابستان کارم آب‌رسانی به نیروها بوده. در برف چندمتری بانه، به پایگاه‌ها آب رسانده‌ام. شب‌ها از سوزش دست و پاهام ساعت‌ها نخوابیده‌ام. تابستان زیر تابش خورشید مشقت زیادی را تحمل کرده‌ام. می‌خواهی من رو بفرستی جلو تا شهید بشم؟ اما من شهید نمی‌شم!»

از حرفش ناخودآگاه خنده‌ام گرفت: «این حرف‌ها چیه؟ راه بیفت. شهادت لیاقت می‌خواد!»

چشمای او هم‌زمان با لب‌هایش خندید. گفت: «من می‌رم، ولی شهید نمی‌شم!»

با نیشخند گفتم: «معصومی سر به سر من نذار، راه بیفت!»
معصومی پرید پشت تراکتور و خودش را به پایگاه رساند. من کنار رانندهٔ بنز کمپرسی جلوی ماشین نشستم. ۲۴ نفر نیرو هم پشت اتاقک کمپرسی بودند. نزدیک پایگاه، پیچ تندی داشت. تا بنز کمپرسی ۹۱۱ خواست از آن پیچ تند بگذرد، صدای انفجار مهیبی در کمتر از چند ثانیه فضا را، با دود و باروت پر کرد.

برای لحظه‌ای خشکم زد. به‌ناچار پایین پریدم. بوی دود و باروت و گوشت سوخته گلویم را سوزاند. با سرفه‌هایی پی‌درپی سعی می‌کردم نفس بکشم.

دودِ باروت مانع دید بود. دستی به خودم کشیدم. مثل اینکه سالم بودم. سرم را به اطراف چرخاندم. تکه‌تکه‌های اعضای بدن بین دود آتش دیده می‌شد. ماشین از وسط اتاق عقبی کاملاً از بین رفته و فقط اتاقک جلوی من و راننده سالم مانده بود. همه نیروها شهید شده بودند. تکه‌های بدنشان در اطراف دیده می‌شد. گیج و منگ بودم. سرم سنگینی می‌کرد. حال و روز راننده هم بهتر از من نبود. دچار موج گرفتگی شده بودیم. چشمم به معصومی که جلوتر از ما نزدیک پایگاه بود، افتاد. تلوتلوخوران بالای سر یکی از مجروحان نشستم. خون از دو پاهایش فواره می‌زد. چشم‌هایش از گرد و خاک نشسته بر صورتش مشخص نبود، دهانش را تندتند باز و بسته می‌کرد. سبیک گلویش تکان می‌خورد. فرشتهٔ شهادت بر سرش نشست و آسمانی شد.

بعد از انفجار مین، صدای تانک نیروهای کمیته را شنیدم که خود را به ما رساندند. آنها پیکر تکه‌تکه‌شده و آغشته به خون نیروها را جمع کردند و من و راننده را به بیمارستان بردند.

تمام مدت شب در بیمارستان هشیاری نداشتم. صبح که به خودم آمدم پرسیدم: «من چرا اینجام؟ کی من رو اینجا آورده؟»

پرستاری که سُرُم بالا دستم را چک می‌کرد و گفت: «شما دچار موج انفجار شدید. از دیشب هشیار نبودید.» با اصرار پاهایم را کردم توی یک کفش و گفتم: «من حالم خوبه هیچ مشکلی ندارم. می‌خوام از بیمارستان مرخص بشم.»

با ترخیص از بیمارستان، پیش حاج آقا مهجور رفتم. ایشان به من توپید: چه کار کردی آقای افشار! چرا همه نیروها رو شهید کردی؟ چرا حواست نبود؟»

کفری شدم و جواب دادم: «حاجی دو تا تانکر و تجهیزات این بلا رو سرمون آورد! خودتون گفتید برید اون‌ها رو هر جوری شده بیارید.» حاج آقا مهجور که حال و روز داغون مرا دید، ادامه داد: «امکاناتمون نباید دست عراقی‌ها بیفته. در این اوضاع و کمبود تجهیزات یه لنگه کفش هم در بیابان غنیمته. جلوبندی ماشین سالمه ولی اتاقد عقبی به کل از بین رفته. تجهیزات رو رها کن. یک مکانیک ببر و ماشین رو تعمیر کن برگردانیم اینجا. مثل اینکه جلوی راه تراکتور رو سد کرده.» به قرارگاه رفتم و به معصومی گفتم: «دیروز رفتی که شهید بشی اما شهید نشدی. امروز سربازیت تموم میشه. تو نیا.» لبخند معناداری زد و چیزی نگفت.

من و شش نفر از نیروهای اطلاعاتی در استیشن سپاه نشسته بودیم و درباره شهادت نیروها صحبت می‌کردیم. آن‌ها می‌خواستند کروکی محل شهادت شهدای دیروز را بکشند و برای بنیاد شهید بفرستند. معصومی با لباسی نو و لبخند همیشگی به ما نزدیک شد و روبه من گفت: «دیروز من باید شهید می‌شدم، ولی شهید نشدم. اگر من رو توی آسیاب هم بندازی، دوباره زنده بیرون میام. من نمی‌خوام شهید بشم، ولی تو به زور می‌خوای من رو شهید کنی!» چشمکی به معصومی زدم و به آهستگی گفتم: «الان نیروهای اطلاعاتی فکر می‌کنند، تو راست می‌گی. این حرف‌ها چیه می‌زنی؟»

خیره نگاهم کرد: «خب راست می‌گم دیگه. نمی‌خوام شهید بشم.»
 آن زمان خدمت سربازی در مناطق جنگی ۲۴ ماه بود. از خدمت معصومی
 بیست‌ماه می‌گذشت. گفتم: «سوئیچ تراکتور رو بده به من. نمی‌خواد
 خودت بیای. می‌دم بچه‌ها تراکتور رو بیارن.»
 تبسمی کرد و گفت: «کاش این رو دیروز می‌گفتی. امروز می‌خوام پیام!»
 «تو زحمت زیادی برای ما کشیدی. شکر خدا سربازی ات رو هم تموم
 کردی.»

معصومی با سماجت گفت: «نه، میام!»
 «پس بشین پشت رل تا حرکت کنیم. مکانیک‌ها هم پشت سر ما می‌آیند.»
 «چشم!»
 معصومی ماشین را روشن و حرکت کردیم. بعد از چند دقیقه گفت:
 «دیشب زنگ زدم و به مادرم گفتم، بالاخره سربازیم تمام شده و اگر خدا
 بخواد، ان‌شاءالله شب خلخالم! برام قربانی بخرید، دارم میام.»
 «ان‌شاءالله به سلامتی! لباس‌های نو هم که خریدی، مبارکه!»
 «ممنون آقای افشار!»

یکی از نیروهای اطلاعاتی در گوشم گفت: «چرا این سرباز این‌طور
 صحبت می‌کنه؟»

«نیروهای ما در غرب کشور، زمستان‌های مشقت‌باری را سپری می‌کنند،
 اکثر پایگاه‌های ما زیر چندمتر برف می‌مانند و سربازها زیر برف زندگی
 می‌کنند. اگر چشمه‌ای نزدیک پایگاه باشه، معمولاً برای تهیه آب تونل
 می‌زنند و اگر چشمه‌ای نزدیک پایگاه نباشه، از آب برف استفاده می‌کنند.
 معصومی بیست‌ماه با مصیبت خدمت کرده و چهار ماه هم به او تشویقی
 داده‌اند و خدمتش تازه تمام شده.»

«مبارکه! به سلامتی آقای معصومی!»

معصومی با تبسم گفت: «ممنون. این آقای افشار شما می‌خواد من رو
 شهید کنه، ولی من شهید نمی‌شم.»

معصومی در حین مدام مسیر می‌گفت "من شهید نمی‌شم" و ما هم سر

به سرش می گذاشتیم. به محل شهادت نیروها رسیدیم. نیروهای اطلاعاتی کروکی شهدا را کشیدند. مکانیک‌ها هم پشت سر ما رسیدند و مشغول باز کردن دیفرانسیل عقب ماشین شدند.

نیروهای اطلاعاتی یک ساعته کارشان را انجام داده و رفتند. اما کار مکانیک‌ها طول کشید ما برای استراحت زیر سایه یک درخت بلوط پناه بردیم.

نگاه معصومی در اطراف می چرخید گفت: «آقای افشار نگاه کن! عراقی‌ها آن پایین هستند و انگورهای وحشی را می خوردند.» پاییز بود و نسیم خنکی می وزید. منطقه پر از میوه و انگورهای وحشی بود.

بعد گفت: «من الان اون‌ها رو می زنم.» با کلاشینکف به طرف نیروهای عراقی نشانه گرفت. با اخم گفتم: «تو سربازی ات رو تموم کردی و حق شلیک نداری.» صدای خنده عراقی‌ها که در رودخانه آب تنی می کردند، محوطه را پُر کرده بود.

معصومی با خشم عراقی‌ها را نگاه کرد و با چهره‌ای گرفته گفت: «تو رو به خدا بذار یکی دو نفر از این‌ها رو بکشم. همین‌ها دیروز اینجا رو مین گذاری کردند و دوستانمون رو شهید کردند.» «سلاحت رو بذار کنار، ما با اون‌ها کاری نداریم.»

چهره همیشه خندان معصومی غمگین شد و چیزی نگفت. ناگهان چشمم به نیروهای عراقی افتاد که دنبال یک بره جامانده از گله می دوید تا سرش را بریده و بخورند.

معصومی خون خونش را می خورد. با تشر به عراقی‌های آن پایین اشاره‌ای کرد و گفت: «بیا و تماشا کن! عراقی‌ها مال مردم را می خورند و ما حق شلیک نداریم!»

دور زد و به طرف پایین باغ انگور رفت. با صدای بلندی گفتم: «با عراقی‌ها درگیر نشی؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، می‌رم انگور بچینم.» مدتی بعد، معصومی در حالی که آواز می‌خواند، لبخند زنان بازگشت. چفیه‌ش را که پر از انگور کرده و روی شانه‌ش انداخته بود. با لبخند نزدیک آمد و مقداری انگور به من داد و بقیه را پیش مکانیک‌ها برد. طولی نکشید که دوباره برگشت و گفت: «بالا به چشمه آب داره می‌دونید که من اونجا نمی‌رم.»

تبسمی کردم و جواب دادم: «تازه انگور خوردم. آب نمی‌خورم!» بعد از ساعت‌ها تلاش مکانیک‌ها بنز کمپرسی را تعمیر کردند و گفتند: «می‌خواهند ماشین را حرکت دهند.»

به طرف بنز کمپرسی ۹۱۱ که در سرایشی بود، رفتم. یک طرف جاده خاک‌ریز درست کرده بودند تا وسایل نقلیه در سرایشی به داخل دره پرت نشوند. اول خاک‌ریز ایستادم و مکانیک‌ها ماشین را عقب و جلو کردند. معصومی تراکتور را روشن کرد و گفت: «از بغل ماشین حرکت می‌کنم.»

گفتم: «معصومی حرکت نکن. جلو سرایشی خطرناکی هست. بذار اول ماشین حرکت کنه. تو پشت سرش راه بیفت با نگاه معصومان‌های گفت: «آقای افشار من توی تراکتور نشستم، توی هواپیما نشستم.»

با تشر گفتم: «بیا پایین، بیا پایین!» ماشین، ترکش منفجر نشده‌ای که از دیروز در منطقه بود، به باک ماشین اصابت کرد و گازوئیل ماشین روی زمین ریخت.

گفتم: «معصومی چفیه‌ات را بده، الان گازوئیلش خالی می‌شه.» ابرویی بالا انداخت: «من چفیه نمی‌دم. اگه بدم دیگه چفیه ندارم.» «برگردیم پایگاه دوتا چفیه بهت می‌دهم.»

معصومی از تراکتور پیاده شد و با هم سوراخ ماشین را گرفتیم. به معصومی گفتم: «بیا رد شو! من بعد از شما می‌آم.» معصومی همه نگاهش روی من متمرکز بود و با خنده و براندازم می‌کرد.

بوی لباس های آغشته به گازوئیل بدجوری توی مشامم را آزار می داد. پرسشگرانه نگاهش کردم: «اتفاقی افتاده معصومی، چیزی شده؟ به لباس های کثیفم می خندی؟»
 «آقای افشار می خواهم چیزی بگم ولی ناراحت نشی.»
 «چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

من من کنان گفتم: «من باتری ماشین را باز کرده و روی تراکتور گذاشتم. وقتی استارت تراکتور را می زنم، احساس می کنم که دارم پرواز می کنم.»
 «از بس که بازیگوشی! حالا فکر کردم چه اتفاقی افتاده! اشکالی نداره. حرکت کن! من هم پشت سرت می آم.»

با لبخند همیشگی روی تراکتور نشست همین که به پیچ سرایشی رسید، صدای انفجار و دود منطقه را برداشت. از شدت انفجار چند متر آن طرف تر در دره و بین درختان غلت خوردم. از درد به خودم پیچیدم. استخوان درد داشتم. ترکش مین ضدتانک پوستم را دریده بود و از شکم خون بیرون می زد. با وجود درد و جراحت به زور بلند شدم.
 تراکتور با صدایی مهیب و به سرعت، داخل دره افتاد. ناگهان فریاد زد:
 «معصومی! معصومی!»

درد استخوان هایم را فراموش کردم. با سرعت خودم را به تراکتور رساندم. تراکتور معصومی به مین ضد تانک که حدود سی کیلو وزن داشت، برخورد کرده بود. تراکتور دوتکه شده و یک تکه اش با موج انفجار داخل دره افتاده بود. به دود و آتش خیره شدم.

معصومی از درد به خودش می پیچید. دست و پاهایش قطع شده و کبد و کلیه از شکمش بیرون زده بود. با دست های لرزانم آن ها را داخل شکمش قرار دادم.

با اشک و گریه گفتم: «الهی دورت بگردم. امشب مادرت با قربانی منتظر توست. جواب مادرت را چه بدهم؟»

هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. دست هایم را به صورت پرخونش کشیدم. تمام بدنش را خون گرفته بود و نفس نفس می زد. سرش را روی پایم

قرار دادم و دستم را روی سر پرخونش کشیدم. چشمانش پر از گرد و خاک و دود باروت بود.

صورت و چشم‌هایش را با دست‌هایی لرزان تمیز کردم. زبانش را مدام در دهانش حرکت می‌داد تا خون در گلویش پر نشود. انگار می‌خواست حرفی بزند ولی خون در حلقش پُرمی‌شد. سعی می‌کرد با فشار زبانش را بیرون بیاورد. میان سیل اشک‌هایم گفتم: «معصومی آروم باش. بذار خون بیرون بره. با فشار بیرون نیارش.»

چند دقیقه‌ای طول کشید. زبانش را تکان داد و گفت: «آخه من روزه‌ام.» قلبم از درد فشرده شد و محزون نگاهش کردم.

- «من که از صبح پیشت بودم، چرا متوجه نشدم تو روزه‌ای؟!» تبسمی بر چهره‌ی پرخونش نشست. زبانش را تکان داد ولی نتوانست کلامی بگوید. در همین موقع بچه‌های کمیته از راه رسیدند و ما را به بیمارستان صحرائی پشت کوه آسمان‌بین انتقال دادند. پزشک‌ها تلاش زیادی برای نجات معصومی کردند. اما همای شهادت بر سرش نشست. او بر اثر شدت مجروحیت، ندای حق را لبیک گفت و آسمانی شد.

چند روزی در بیمارستان بانه بستری شدم. بعد از مرخصی، به سپاه بانه رفتم آنجا پدر و مادر شهید معصومی را دیدم.

یادم هست دژبانی گردان بانه، در سرازیری قرار داشت و بخشی از آن خاکی بود. مادر معصومی چهار زانو روی زمین نشسته بود و مشت‌مشت خاک برمی‌داشت و روی سرش می‌ریخت و می‌گفت: «من بچه‌ام را ندیدم، حداقل بگذارید این خاک را بو کنم که بوی پسرم را می‌دهد.» همه نیروها از شدت ناراحتی گریه می‌کردند.

پیکر مطهر شهید معصومی را با عظمت و شکوه بسیار به کرمانشاه انتقال دادند و برای همیشه در آرامگاه ابدیش آرام گرفت.

انتقال پیکر سردار شهید قاسم نصراللهی

بعد از شهادت شهید نصراللهی، طبق دستور حاج آقا مهجور جانشین وی، برای خدمت به روستای آرمرده رفتم و روستای آرمرده در غرب بانه بود گردان مرکزی در روستای آرمرده مستقر شد. تقریباً ۵۱ روز از شهادت حاج آقا نصراللهی می گذشت و هنوز پیکرش دست عراقی ها بود. روزی آقای رحیم صفوی زنگ زد و گفت: «تنها امید خانواده حاج آقا نصراللهی شماست. او کنار شما به شهادت رسیده و فقط شما می توانید پیکرش رو بیاورید.»

گفتم: «منطقه و محل شهادت او دست عراقی هاست، چطور بروم و پیکرش را بیاورم؟»

«قبل از شما با حاج آقا مهجور تلفنی صحبت کردم. الان همسر و فرزندان شهید نصراللهی پیش من تشریف دارند. فرزندانش اصرار دارند که شما پیکر پدرشان رو بیاورد.»

برو پیکر شهید نصراللهی رو بیاور تا نگرانی خانواده اش تمام شود!»
کلمه پدر، در سرم پیچید.

حاج آقا نصراللهی دو پسر و یک دختر داشت.

به خودم نهیب زدم و گفتم: «پیکر شهید نصراللهی رو میارم. حالا یا شهید می‌شم یا اسیر.»

صدای آقای صفوی در گوشم پیچید: «آقای افشار! آقای افشار! صدای من رو داری؟»

گفتم: «چشم می‌رم. یا اسیر می‌شم، یا مرا می‌کشند و یا موفق می‌شم و پیکر شهید را بیاورم.»

فردای آن روز، ساعت ده صبح، خدمت حاج آقا مهجور رفتم. ایشان با دیدنم گفت: «هشت نفر از نیروهای سپاه و یک گروهان شصت نفری را با خودت ببر. نیروهای عراقی پای سوره‌کوه مستقرند. مسالمت و آرامش با نیروهای عراقی صحبت کن. به هیچ وجه با آنها درگیر نشید. اگر پیکر شهید نصراللهی رو بیاری، بچه‌های شهید و خانواده‌اش را از نگرانی درآوردی.»

به راه افتادیم. نیروها را در یک کیلومتری میله مرزی، میان درختان جنگل پنهان کردیم. به نیروهای گروهان سفارش کردم هر اتفاقی افتاد، حتی اگر ما را کشتند یا اسیر گرفتند، زیردرخت‌ها پنهان شوید. اگر تا غروب آفتاب برنگشتم، به قرارگاه بانه برگردید.

از قبل با منطقه آشنا بودم. در فاصله کمی از هم، آرام پیش رفتیم و پشت سنگی پنهان شدیم. اطراف را از نگاه کردم. دو نفر از نیروهای عراقی یکی به سمت عراق و دیگری به سمت ایران نشسته بودند.

به نیروها گفتم: «بچه‌ها بلند شید بریم.» خودم جلوتر رفتم. دیدم از نیروها خبری نیست. به عقب برگشتم و گفتم: «چه شد؟ چرا نمی‌آید؟» نیروها با ترسی که در نگاهشان مشخص بود، گفتند: «ما نمی‌تونیم باهات بیاییم!»

دیدم نیروها جلو نمی‌آیند، خودم جلو رفتم تا ببینم عکس‌العمل نیروهای عراقی چیست تا اگر مشکلی برای من پیش نیامد، بچه‌ها از کمینگاه بیرون بیایند. قدم‌هایم را به طرف خط عراق تندتر برداشتم. با خودم گفتم: «یا می‌میرم یا پیکر شهید نصراللهی را از عراقی‌ها تحویل می‌گیرم. بچه‌هاش

چشم انتظارند.»

با این افکار جلو رفتم که یک دفعه سرباز عراقی فریاد زد و به کردی گفت: «دنش، دنش.»^{۲۳}

سرجای خودم میخکوب شدم. جرئت نداشتم قدم از قدم بردارم. بلافاصله چهار زانو نشسته، اسلحه‌ام را کنارم انداختم و دست‌هایم را بالای سرم بردم. سرباز با بی‌سیم چیزهای به کردی گفت. دست و پا شکسته متوجه شدم که الان فرماندهش می‌آید. چند دقیقه‌ای طول نکشید. فردی با درجهٔ سروانی به من نزدیک شد. قلبم در سینه‌ام به شدت می‌تپید. توی دلم می‌گفتم، الان است که سوراخ سوراخم کنند. سروان تا نزدیک من رسید، اسلحه‌اش را زمین انداخت و مرا گرم در آغوش کشید. سپس با من روبوسی کرد و گفت: «اهلاً و سهلاً!»

از کار سروان هنوز در شوک بودم. با چشم‌های از حدقه بیرون زده گفتم: «خیلی ممنون!»

کنار سروان، ستوانی بود. او هم به زبان عربی با من احوالپرسی گرمی کرد و مرا در آغوش کشید و گفت: «حرس الخیمینی.»^{۲۴} وقتی نیروهای عراقی با من گرم گرفتند، همراهانم از پشت سنگ بزرگی و با خود یک کارتون کمپوت گلابی و یک بسته سیگار تیر به عنوان هدیه آوردند. پاسدارهای همراهم را معرفی کردم. آن‌ها از سوغاتی ما خیلی خوشحال شدند. میان صحبت‌هایشان متوجه لهجه ترکی و ترکمنی آن‌ها شدم.

یکی از آنان گفت: «ما در محرم با عزاداری شما اشک می‌ریزیم و سینه‌زنی می‌کنیم. صدای عزاداریهای شما در کوه می‌پیچد و ما تا صبح گریه می‌کنیم، بعد ادامه داد: «ایران مظلوم، ایران مظلوم!»

مدتی با نیروهای عراقی درد دل کرده و برای مظلومیت همدیگر اشک ریختیم. عراقی‌ها بعد از نیم‌ساعت گفتند: «برویم سنگرهای ما.»

۲۳. بشین، بشین

۲۴. پاسدار خمینی

چاره‌ای جز قبول کردن دعوت و اعتماد به آن‌ها نداشتیم. هنوز پایین سوره‌کوه بودیم و محل شهادت حاج نصراللهی دو کیلومتر بالاتر بود. سه نفر از فرماندهان عراقی جلوتر از ما به راه افتادند و ما هم پشت سر آن‌ها، به همدیگر خیره شدیم. به‌رغم ترسی که در چشم‌های ما موج می‌زد، به راه افتادیم.

مسیر راه کم‌عرض و باریک بود و اطرافش را سیم‌خاردار کشیده بودند. اطراف سیم‌خاردارها تا چشم کار می‌کرد، مین صخره‌ای دیده می‌شد. آن‌ها مثل آهو از کوه بالا می‌دویدند. دور تا دور کوه مملو از نگهبان بود. در طول راه چند بار سربازهای عراقی با آب و چای از ما پذیرایی کردند. بالاخره به پیچ ۱۸۰ درجه سوره‌کوه و محل شهادت شهید نصراللهی رسیدیم. سر پیچ برای لحظه‌ای صدای تپش قلبم را شنیدم. به محل شهادت او چشم دوختم. اثری از پیکرش نبود. آرام به پاسدارها گفتم: «محل شهادت حاجی سر این پیچ بود، باید بفهمیم که پیکر کجاست.»

صدمتر جلوتر از پیچ، سنگرهای عراقی قرار داشت. برای استراحت به آنجا رفتیم. یکی از نیروهای عراقی گفت: «سر این پیچ جوانی و برومند مثل پهلوانان کشته شد. روز و شب به حال او افسوس می‌خوردم.»

از حرف‌هایش دلم به درد آمد و انگار کسی به دلم چنگ می‌زد.

گفتم: «ایشان فرمانده ما بود، ما آمده‌ایم پیکرش را با خودمان ببریم.» در همین موقع صدای دلنواز اذان در کوه پیچید. سروان رو به ما گفت: «فعلاً بریم نماز جماعت بخونیم، بعد از نماز صحبت می‌کنیم.»

وضو گرفتیم. تا خواستیم نماز را شروع کنیم، فرمانده‌شان به من گفت: «فرمانده شما کیه؟»

گفتم: «منم!»

«بین شما اهل تسنن هست؟»

پاسداری از سربازها بین ما اهل تسنن بود. گفتم: «بله!»

«به او بگید نمازش رو جدا بخونه. ما شیعه‌ایم و با شیعیان نماز می‌خونیم.» بعد از نماز ناهار آوردند. غذای آنها برنج و بادمجان بود و در کنارش

نان‌هایی شکل کلوچه قرار داشت. وقتی خواستم قاشق غذا را دهانم بگذارم، فرمانده‌شان در گوشم گفت: «شما از این ناهار نخورید!»

با تعجب پرسیدم: «چرا؟»

«ناهار فرماندهان جداست. نیم‌ساعت دیگر می‌رسد.»

خندیدم و گفتم: «غذای فرمانده و نیروهای ما یکی است. من از همین غذا می‌خورم.»

بعد از ناهار پرسیدم: «نگفتید بیکر فرمانده ما را چه کردید؟»

فردی که درجهٔ سروانی داشت جواب داد: «۵۲ روز جنازه در همین پیچ بود. گرمای هوا باعث تجزیهٔ اعضا و گوشت وی شد. حتی لباس‌های سپاهی تنش به مرور زمان پوسید. با توجه به تجزیهٔ اعضای بدنش فکر نمی‌کنم شما او را بشناسید.»

منتهی یک قرآن کوچک، مقداری پول، کارت شناسایی و عکس خانواده‌اش را از جیبش بیرون آوردیم و داخل پلاستیکی ریخته و در جیب سمت راست شلوارش گذاشتیم. از شانس بد شما امروز صبح جنازه را به پنجوین فرستادیم. الان به پنجوین زنگ می‌زنم که جنازه را بیاورند تا از آن‌ها تحویل بگیرید.»

دلم با حرف‌های فرمانده عراقی ریش‌ریش شد. باور نمی‌کردم شهید نصراللهی را نتوانم شناسایی کنم. با بغض گفتم: «از اینجا تا پنجوین حدود صد کیلومتر فاصله داریم، الان هم ساعت ۲ عصر است. نمی‌توانیم با پای پیاده به آنجا برویم.»

تا خواستیم راه بیفتیم، فرمانده‌شان دست مرا گرفت و کشان‌کشان به داخل سنگر برد. قلبم به شدت در سینه‌ام می‌زد. توی دلم گفتم: «خدایا خودم را به تو سپردم! حتماً می‌خواد من رو بکشه. از صبح همهٔ کارهای‌شان ظاهرسازی و تله بود. تا از زبان ما حرف بکشند.»

اشهدم را گفتم. همین طور که زیر لبم تندتند اشهدم را می‌خواندم، ناگهان دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد. چشمانم از حلقه بیرون زده بود. با دهان باز، حرکات عراقی را زیر نظر داشتم که بالاخره با من چه خواهد

کرد. قلبم از هیجان و ترس در سینه‌ام می‌کوبید. ناگهان گفتم: «من شیعه دوازده‌امامی‌ام، شهید شما خیلی با ابهت و خوش‌شانس بود. اگر بعضی‌ها اینجا بودند، معلوم نبود چه بلایی سر جنازه می‌آوردند. اقبال شما بلند بود که این مدت ما اینجا مستقر بودیم. با نشانه‌هایی که داریم، ان‌شاءالله در پنجوبین، پیدایش می‌کنید.»

تازه از شوک بیرون آمده بودم. از او تشکر کرده و از سنگر بیرون آمدم. فرمانده به هر کدام از ما یک فانوسقه اسرائیلی هدیه داد و از من هم خواست تا هدیه‌ای به او بدهم. من هم ساعت کامپیوتری‌ام را به وی هدیه دادم.

فرمانده با مهربانی گفت: «از شما خیلی خوشم آمده. می‌خوام کاری براتون انجام بدم.»

با تعجب پرسیدم: «چه کاری؟»

«ما بالگرد در اختیار داریم و از اینجا تا کربلا راه زیادی نیست. برید زیارت کنید و برگردید!»

دل‌م هری ریخت. با افسوس گفتم: «ما اجازه نداریم، فقط اجازه داشتیم تا اینجا بیاییم.»

خداحافظی کرده و به راه افتادیم. آن‌ها به اصرار برای بدرقه ما تا کنار نیروهای گروهان زیر درختان آمدند. بعد از آن هم با خواهش و تمنا می‌خواستند همراه ما به ایران بیایند تا از دست صدام و نیروهای بعثی خلاص شوند. زمان خداحافظی فرمانده‌شان گفت: «تاریخ امروز را جایی یادداشت کن، ما هر پانزده روز شیفت‌مان عوض می‌شود. زمانی که شیفت ماست بیایید. هر تعداد جنازه را که بخواهید، با جنازه‌های نیروهای خودمان عوض می‌کنیم.»

قبول کردم.

به راه افتادیم. نیروهای عراقی با چشمانی گریان تا آخرین لحظه ایستاده بودند و دور شدن ما را تماشا می‌کردند.

به سپاه بانه برگشتیم، پدر شهید نصراللهی، پدرخانم، و دو پسرش مجید

و حمید در سپاه بودند. مجید رو به من کرد و گفت: «آقای افشار! من هم با شما می‌ایم تا پیکر پدرم رو بیاورم.»

به چشمان یادگار شهید نصراللهی نگریدم: «پسر من هنوز ما نمی‌دونیم که میتونیم پیکر مطهر پدرت رو بیاوریم یا نه. ما می‌رویم ان‌شاءالله شرمندۀ روی شما نشیم.»

با هلی‌کوپتر، همراه پدر، پدرخانم شهید نصراللهی و چند پاسدار به پنجوین موقع غروب خورشید رسیدیم. در پنجوین جاده‌ای است که سازمان ملل وسط دو کوه را برای عبور و مرور در مرز، مشخص کرده است. آنجا را با بلدوزرها مسطح کرده بودند.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، از دور چشمم به پیکر مطهر شهید نصراللهی افتاد. خودم را با سرعت به پیکر وی رساندم و صورتش را باز کردم. وقتی بدن بدون گوشت او را دیدم، پاهایم شل شد. بدنم تحمل وزنم را نداشت. آرام روی زمین نشستم و دستم را به سر پیکر کشیدم. حرف‌های فرمانده عراقی به یادم آمد. «مدارک شهید را جیب راست شلوارش گذاشتیم» جیب راست را نگاه کردم. مدارک شناسایی آنجا بود. پدرش مثل کوه با قامتی محکم و استوار بالای پیکر دل‌بندش نشست و پرسید: «پسرم چرا جیش را می‌گردی؟»

گفتم: «پدر جان مدارک شناسایی حاجی در جیش است. فرماندهان عراقی این موضوع را در سوره‌کوه به من گفتند.»

پدر بزرگوار شهید نصراللهی دستی به صورت پسرش کشید. سپس بدون ذره‌ای گریه و بی‌تابی، پسرش را در آغوش کشید. اما پدرخانم شهید خیلی بی‌قراری می‌کرد.

پیکر حاجی را از پنجوین، به سردخانهٔ بانه منتقل کردیم تا به محل زندگی‌اش در تهران منتقل شود.

شهید نصراللهی روحیهٔ بی‌نظیر و شاخصی داشت. همیشه به ما تأکید می‌کرد که وقتی به روستایی کردنشین می‌روید، یک مشت نقل و نبات و کشمش در مشت بچه‌ها بریزید، بگذارید شیرینی نقل و کشمش بچه‌های

سپاه، در ذهن بچه‌ها حک شود.

روزی یکی از نیروهای _ دمکرات با استفاده از غفلت نیروهای دژبانی خودش را به اتاق حاجی رسانده بود. وقتی او چهره نورانی حاجی را می‌بیند، اسلحه کمری‌اش را روی میز گذاشته و می‌گوید: «آقای نصراللهی، من یک ضدانقلابم. مأموریت داشتم شما را بکشم، ولی چهره زیبا و نگاه پر محبت شما مانع از انجام مأموریتم شد.»

حاجی با افسوس و چهره‌ای ناراحت گفته بود: «من برای نیروهایی مثل شما افسوس می‌خورم. چرا در محلی خدمت می‌کنید که خدا راضی نیست؟»

هر جا از نیروهای کومله و دمکرات کشته می‌شد، می‌گفت: «کومله‌ها افراد تحصیل کرده‌ای هستند و این راه را با اطلاع کامل انتخاب کرده‌اند، ولی دمکرات‌ها ناآگاهند و که اغلب بر اثر مشکلات خانوادگی و اقتصادی جذب گروه‌های ضدانقلاب می‌شوند.»

صبح روز بعد، مردم کردستان از هر گوشه و کناری خودشان را به محل تشییع جنازه شهید حاج قاسم نصراللهی رساندند. حتی از روستاهای دور گروه گروه برای بدرقه آمدند. شهید حاج قاسم نصراللهی برای کردها مانند پدر بود. مثل یک قاضی برای حل اختلاف آنها تلاش می‌کرد. همیشه اتاقش محل حل اختلاف اهالی روستاهای بانه بود. دادگاه پشت ساختمان سپاه، ولی اهالی بانه برای حل اختلافات خود، به اتاق شهید نصراللهی مراجعه می‌کردند.

روز تشییع پیکر شهید قاسم نصراللهی، فرزند بزرگش آقا مجید، تقریباً هفت ساله بود. پشت تریبون رفت و گفت: «ای برادران و خواهران و اهالی کردستان، پدر ما تا حالا خدمتگزار شما بوده و حالا بعد از ۵۲ روز، جنازه‌اش به دست ما رسیده است. ما و پدرم از شما خداحافظی می‌کنیم.» مردم کردستان به سر و سینه می‌زدند. آنها در میان آه و گریه، فرماندهی را بدرقه کردند که از جنس خود مردم بود و تا نفس می‌کشید بزرگ‌ترین دغدغه‌اش برطرف کردن مشکلات آنان بود.

پیگر مطهر شهید نصراللهی را از بانه به تهران منتقل کردند ولی خاطره دلآوری‌ها، رشادت‌ها و جان‌فشانی‌های وی در خطهٔ کردستان، تا ابد باقی خواهد ماند.

کردها وقتی عزیزشان را از دست می‌دهند، سه روز عزاداری می‌کنند. سپس در مراسم روز چهارم، داخل یک سینی که با روبان قرمز، تزیین شده یک قواره پارچه پیراهن، شکلات، نقل و نبات و ماشین اصلاح گذاشته و برای صاحب عزا می‌برند. صاحب عزا صورتش را اصلاح می‌کند و بعد نقل و نبات را پخش کرده و عزاداری تمام می‌شود. بعد از شهادت حاج نصراللهی یک‌سال در بانه زندگی کردم. وقتی از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذشتم، جلوی درهرخانه و مغازه‌ای عکس شهید نصراللهی به چشم می‌خورد. از هرکسی در مورد او سؤال می‌کردی، می‌گفت: «خدا درجه‌اش را متعالی‌تر کند!»

بعد از سال ۱۳۶۹ تمام شدن جنگ تحمیلی، به عنوان رئیس بنیاد جانبازان شهرستان ابهر و خرمدره انتخاب شدم. از سال ۱۳۷۴ تا ۱۳۸۵ به عنوان رئیس بنیاد شهید شهرستان خداآبنده در خدمت خانواده‌های معظم و معزز شهدا بودم و در سال ۱۳۸۵ بازنشسته شدم.

ضمائم

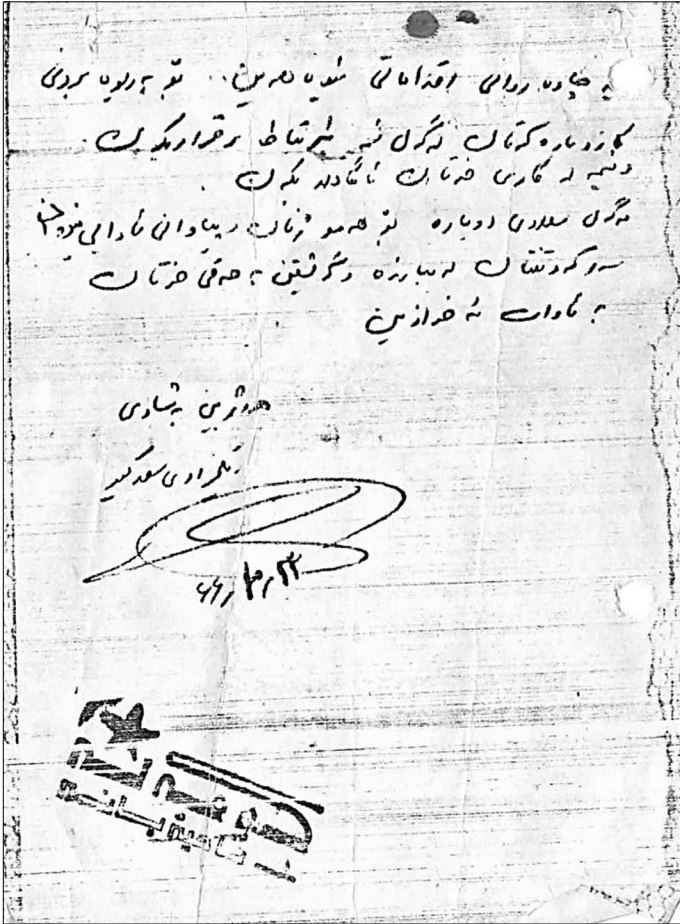
... در حدیث آمده است که هر که در راه خدا زخمی شود...

... در راه خدا زخمی شود... در راه خدا زخمی شود...

... در راه خدا زخمی شود... در راه خدا زخمی شود...

... در راه خدا زخمی شود... در راه خدا زخمی شود...

... در راه خدا زخمی شود... در راه خدا زخمی شود...



نامه تهدید آمیز منافقین به زبان فارسی به آقای ذکراالله کشاورز افشار



ذکراله کشاورز افشار دامنه کوه گامو مورخ ۱۳۶۶/۰۳/۲۵



ذکرالله کشاورز افشار. واقع در میله مرزی ایران و عراق رودخانه شیلر



سمت چپ ذکراالله کشاورز افشار پایگاه شوی ۱۳۶۲



برادر وحید برزگر فرمانده گردان شهید چمران در حال اهدای هدایا به برندگان فوتبال در بین رزمندگان. عکس کودک، مرحوم رضا کشاورز افشار فرزند ذکراالله کشاورز افشار



سمت چپ برادر ذکراالله کشاورز افشار نشسته - نفر دوم نشسته شاهمرادی
سمت راست نفر اول شهید حاج طهماسب نوروزی - نفر دوم ایستاده
حسن شاهمرادی



سمت راست ذکراالله کشاورز افشار یکی از روستاهای بانه



ذکرالله کشاورز افشار هنگام درگیری با گروهک‌های کومله در روستای صدبار



دومین نفر از سمت راست ایستاده برادر ذکرالله کشاورز افشار همراه با تعدادی از رزمندگان سپاه بانه



از سمت راست نفر چهارم برادر ذکراالله کشاورز افشار بازدید از یکی از پایگاه های روستای سالوک از توابع شهرستان بانه



از سمت چپ محمد افشاری - نظر دوستی - محمدی ها
محمد ولی اسلام مجید اعلمی (کوه اربابا کوچک)



نفر وسط برادر ذکراالله
کشاورز افشار ۶۷/۹/۲۵



نفر اول برادر ذکراالله کشاورز افشار با سه نفر از همکاران در بنیاد شهید

از این مولف به چاپ رسیده:

پرواز با اباذر
پرواز از فاو
کتاب‌های در دست چاپ
آن سوی ماه
بازمانده از قافله